

اینگمار برگمن
ترجمه
قاسم صنعوی

نقاشی روی چوب

اینگمار برگمن [متولد ۱۹۱۸] بزرگترین کارگردان سوئدی در سال‌های ۱۹۵۰ به بعد، بیشتر به عنوان کارگردان سینمایی شهرت یافته، اما حقیقت آن است که زندگی و فعالیت او بین سینما و تئاتر تقسیم شده است. او تاکنون آثار متعددی از شکسپیر، مولیر، گوته، ایبسن، استریندبرگ، کامو و تنسی ویلیامز را به روی صحنه تئاتر آورده است و شخصاً نیز نمایشنامه‌هایی خلق کرده است. «روزبسیار زود به پایان می‌رسد»، «من می‌ترسم» و «نقاشی روی چوب» از جمله آثار نمایشی او هستند.

در مورد نمایشنامه «نقاشی روی چوب» ذکر این نکته ضروری است که برگمن این اثر را برای شاگردان مدرسه عالی تئاتر خود نوشت و بعدها با افزودن شخصیت‌هایی چند و صحنه‌های متعدد و

گوناگون دیگر آن را به صورت سناریویی برای فیلم «مهره هفتم» درآورد، که توسط هوشنگ طاهری به فارسی منتشر شده است و ترجمه «نقاشی روی چوب» گذشته از آن که نمی تواند از ارزش و تأثیر «مهره هفتم» بکاهد، به عکس برای کسانی که در مورد برگمن تمایلی به مطالعه بیشتر داشته باشند خواهد توانست نشان دهنده خط سیر فکری یا تغییر شکل کار این هنرمند باشد. فی المثل در «مهره هفتم» مرگ به عنوان يك شخصیت واقعی که تماشاگر می تواند او را به چشم ببیند ظاهر می شود، در صورتی که در «نقاشی روی چوب» ما هیچگاه این «ارباب بزرگ» را نمی بینیم، فقط شخصیت های دیگر هستند که به عنوان پیک ویا مأمور او با سایر آدم ها روبه رو می شوند و خواسته او را به آنها ابلاغ می کنند و هنگامی که دیگران با او سخن می گویند حضور او حس می شود. نمایشنامه «نقاشی روی چوب» در سال ۱۹۵۴ به وسیله تأثیر سلطنتی استکهلم به روی صحنه آمد.

برای ترجمه این اثر به فارسی، متن فرانسه آن که به وسیله ULF EKERAM برگردانده شده مورد استفاده قرار گرفته است و این متن همان است که در سال ۱۹۵۹ به کارگردانی وی در پاریس به روی صحنه آمده است.

اشخاص:

دختر جوان	ماری
یونس	هنرپیشه
شوالیه	لیزا
زن جادوگر	کارین
آهنگر	راوی

راوی:

در يك کلیسای روستایی در جنوب سوئد، من موضوع نمایشنامه مان را که بر چوب دیوار، درست سمت راست رواق نقاشی شده دیده ام. نقاشی تاریخ اواخر قرن سیزدهم را دارد و از طاعونی الهام گرفته که در آن ایام، این مناطق را دچار خسران می کرده. نقاش آن ناشناس است. به این جهت من اسم نمایشنامه را «نقاشی روی چوب» گذاشته ام. این نمایشنامه تقریباً داستانی را که نقاش تعریف کرده، دنبال می کند. نقاشی از نزدیکی پنجره های کوچک رواق، جایی که خورشید با اشعه خود چشم اندازی را که هنوز سبز است در خود غرق می کند شروع می شود و چهار متر دورتر در گوشه تیره، جایی که آخرین حوادث در سپیده دمی بی رنگ، روی می دهند به پایان می رسد. [اشاره ای به سوی اشباح، سپس ناپدید می شود.]

دختر

هیچ کس حق ندارد وارد این جا شود.

یونس

خوب است، تو را می بخشم. چون خیلی نمی توانی ما را بشناسی.

دختر

در این مورد من کاره ای نیستم، اما گذشتن از این حد ممنوع است.

یونس

چرا برادرت یا پدرت یا شوهرت یا اربابت نمی آیند که این را به ما بگویند؟

دختر

برادرم بیمار است. پدرم از جنگ برگشته. شوهرم سه روز است که مرده.

یونس

من الان وارد می شوم و بطور جدی با برادرت صحبت می کنم. او ما را، من و

اربابم را خواهد شناخت.

- دختر** جلو نیایید.
- یونس** من می فهمم چرا نگران هستی. من و اربابم پوشیده از گرد و خاکیم، ظاهر کثیف و ژنده ای داریم، اسب نداریم. اما آدم های بدکاری نیستیم.
- دختر** ما طاعون گرفته ایم.
- یونس** اوه! این وحشتناک است. بله، کمترین چیزی که بشود درباره اش گفت این است که ناگوار است... و... نفرت آور.
- دختر** هیچ کس از آن جان به در نمی برد. هیچ درمانی وجود ندارد، هیچ فراری ممکن نیست. بوی این دود را احساس می کنی؟ از صبح بالای جنگل ایستاده است... بله، حالا که این را می گویی احساس می کنم چیزی پره های دماغم را تحریک می کند.
- دختر** امروز صبح آنجا، در محل تقاطع سه جاده، زن جادوگری را سوزانده اند. گفته می شود که او عامل طاعون است. از طرفی، اوا تراف کرده که با شیطان روابطی داشته است.
- یونس** خدای من. خوب است. همیشه باید مراقب این شیطان های جادوگر که باعث ایجاد طاعون می شوند یا بلایای دیگر را به سوی خود می کشند، بود.
- شوالیه** [دور شده] - زود باش بیا یونس، پر حرفی بس است.
- یونس** اربابم می خواهد به راه ادامه بدهد.
- دختر** اسم اربابت چیست؟
- یونس** اسمش آنتونیوس بلوک است و به همان اندازه که ارباب من است، ارباب تو هم هست. ما مدت ده سال در سرزمین مقدس بودیم و در معرض آن که مارها ما را نیش بزنند، حشرات بگزند، جانوران وحشی بدرند، کفار قتل عاممان کنند، از شراب مسموم شویم، به وسیله زنهای آلوده شویم، کک ها ما را بخورند و از شدت تب ها بگندیم و همه این ها در راه افتخار خدا.
- شوالیه** [دور شده] باید شلاقت بزنی تا ساکت شوی؟
- یونس** ارباب، تو عصبانی می شوی. اما واقعاً من حق دارم. جنگ صلیبی ما به اندازه ای ابلهانه بود که فقط یک نفر ایدآلیست واقعی ممکن بود آن را اختراع کند. وداع، دختر زیبا، برای ما امکان ندارد که به خاطر چیزهایی که به ما گفتی به تو پاداش بدهیم، اما تو این را به ما قرض داده ای تا زمانی که یکدیگر را دوباره در بهشت ببینیم... البته اگر توبه آنجا بروی. [خاموشی دور می شوند. موسیقی ضعیف]
- دختر** باید اطاعت می کردند، باز می گشتند و به سوی سرزمین های سالم فرودمی آمدند. آن ها نه چشم های افراد مبتلا را دیده اند و نه دستهای آنها را، نه خونی را که به دور دماغ و دهانشان کف می کند. آن ها دمل زیر گردن بیمار را ندیده اند که هر صبح از شب قبل بزرگتر است و از آن آب و چرک بیرون می آید. در بعضی ها به اندازه سربیکه بچه بزرگ می شود، و پیکر طاعون زده به دور دمل، درهم می رود

و کوتاه می‌شود، و اندامش رشته‌های لرزان جنون می‌شوند. آنها می‌کوشند دمل را از بسترشان جدا کنند، دستهایشان را گاز می‌گیرند، عروق ناخن‌هایشان را می‌درند و فریادهایشان ابرها را می‌شکافد. سپس به روی زمین، در بسترهایشان، روی چمن‌ها می‌غلطند و بعد می‌افتند، خفه می‌شوند، در گودال‌ها، در اصطبل‌ها، در مزارع، در کنار رودخانه، بخاری‌ها، خفه می‌شوند. مردم از دهات آلوده می‌گریزند، به طرف بالا می‌روند، و در تمام این احوال، سایه‌ای، سایه اربابی تسکین ناپذیر آنها را تعقیب می‌کند. [سکوت. صدای پاهایی که متوقف می‌شوند.]

یونس

یونس، کوچولوی بیچاره من، جنگل چه قدر تاریک است و با این همه خورشید تازه غروب کرده است. قورباغه‌ای بین دو پهلوی من نشسته است و قلبم را می‌فشارد. چه خوب بود کمی آواز می‌خواندم: «در دریا ماهی‌ها شنا می‌کنند، و قایق‌های بزرگ در آن شناورند.» و در این‌جا آدم‌های بزرگ مثل مگس‌ها می‌میرند. یونس، آیا می‌ترسی؟ نه. یونس کوچولوی من، آیا نمی‌ترسی؟ نه. یونس کوچولوی من، واقعاً از هیچ چیز ترسی نداری؟ چرا، آن قدر می‌ترسم که اگر معده‌ام مانند ابدیت خالی نبود، هر زمان امکان داشت حادثه‌ای روی بدهد. [مکث.] دختر خوشگل من، تو که هستی؟ از ظلمت ترسی نداری؟

زن جادوگر می‌توانم همراهتان بیایم؟

یونس من و اربابم الآن استراحت می‌کنیم. ما از سرزمین مقدس می‌آییم و به همین جهت کمی خسته‌ایم، می‌فهمی؟

زن جادوگر در این صورت من هم استراحت می‌کنم.

یونس هر طور بخواهی. با من به آنجا، میان خارستان می‌آیی؟

زن جادوگر [بی‌شرم و تحریک آمیز] که چه کار کنیم؟

یونس خوب، مثلاً می‌توانیم مورد صحرایی جمع کنیم، مدت‌ها است که...

زن جادوگر اگر شما می‌دانستید من چه کسی هستم به من پیشنهاد نمی‌کردید که برویم مورد صحرایی جمع کنیم... یا کارهای دیگر.

یونس اگر بشود از تو پرسید، بگو چه کسی هستی؟

زن جادوگر من جادوگری هستم که امروز در محل تقاطع سه جاده سوزانده شد.

یونس اگر تو مرده‌ای که نباید این‌جا باشی.

زن جادوگر مطمئناً من مرده‌ام.

یونس بنابراین توشبخی و من به اشباح اعتقاد ندارم، به این ترتیب تو وجود نداری و

به این ترتیب تو نمی توانی اینجا نشسته باشی و مزاحم ارباب من و خود من بشوی، مگر اینکه ماهم مرده باشیم، و مبدل به شبح شده باشیم... اگر اینطور باشد من اصلاً سردر نمی آورم و آن وقت همه چیز را به مسخره می گیرم و تا قبل از روز قیامت يك كلمه هم حرف نمی زنم.

زن جادوگر حتماً تو و اربابت در مراسم اعدام حاضر بوده اید؟

یونس بدبختانه نه. ما در خارج بودیم.

زن جادوگر در حدود صبح، يك لحظه به خواب رفتم، اما بر اثر سروصدای مردم در مقابل زندان، بلافاصله بیدار شدم. می ترسیدم و گریه می کردم، اما فایده ای نداشت، چون قبلاً همه تصمیمات گرفته شده بود. از پنجره بالا رفتم و به حیاط نگاه کردم. ارباهای که باید مرا می برد آنجا بود. کشیش هم آنجا بود اما نمی توانستم جلاد را ببینم. خورشید در شرف سرزد بود، و در آسمان ابری دیده نمی شد، آسمان کاملاً خالی بود. من آنجا بودم و مردم را نگاه می کردم. کم کم چهره هایشان را تشخیص دادم و صداهایشان را شنیدم که چون فریادهای پرندگان شرور بود... سپس به دستهایم نگاه کردم که دیوار را می گرفتند، ناخنهایم شکسته و از خون سیاه بودند، اما مفصل ها سفید می شدند و من تمام قدرتم را حفظ می کردم. آن وقت صداهایی شنیدم، در باز شد و من از دیوار پایین افتادم. روی زمین بودم، پیشانی روی کف که بوی کاه پوسیده می داد. آنها خم شدند و کمرم را گرفتند، شانهایم را کشیدند و چنگی آهنی به دور گردنم انداختند؛ سردم بود، آن قدر سردم بود که نه می توانستم حرف بزنم و نه راه بروم. اما آنها به قید گردنم فشار می آوردند و من کاری نمی توانستم بکنم جز آن که دنبالش بروم. آنها همانطور که از پلکانی پایین می رفتند و از راهروی می گذشتند، مرا نیز به دنبال کشیدند. هر بار که می افتادم تقریباً خفه می شدم. آنها به قید گردنم فشار می آوردند، اما مثل سایر زندانبانها به بدنم دست نمی زدند. آنها نمی خندیدند و مثل کسانی که موهایم را بریدند شوخی نمی کردند. ساکت و نگران بودند؛ به قید آهنی گردنم فشار می آوردند و می ترسیدند. میدانستند که او به دنبال من می آید و دامنم را گرفته است. آن وقت درها باز شدند و آفتاب و به صورت من خورد. چیزی همچون فریاد در آفتاب بود و باد صبحگاهی شن ها را بلند کرد و به صورتان پاشید. من وارونه به ارباب بسته شده بودم، طوری که لازم بود سرم را فشرده روی سینه نگه دارم و هنگامی که ارباب روی جاده تکان می خورد، درد می آمد، زیرا آهن وارد گردنم می شد، اما فریاد نمی زدم. درد به کمکم آمد؛ سنگهای راه به کمکم آمدند، سر و صدای چرخها به کمکم آمد، در جلورو و پشت سر هیچ چیز نبود. چشمهایم را بستم و آفتاب در میان پلكهایم، به صورت امواج سرخ می سوخت. صدای هزار قدم را

می‌شنیدم و گرد و خاک راه مانند دود بود. احساس می‌کردم که مردم به دورم نفس می‌کشند. نبضشان می‌زند، و چشم‌هایشان باز می‌شود. اما همه‌مان ماکت بودیم. هنگامی که به محل اعدام، به محل تقاطع سه جاده رسیدیم، پاهایم را باز کردند، و من سربه عقب خم کردم. به روی درخت‌های کاج، به روی همه چیز، دسته‌های ابر، نازک مثل دست، وجود داشت؛ آن وقت متوجه دود شدم. دود از میان توده عظیم خس و خاشاک بیرون می‌جست و همه شروع به سرفه کردند. جنگل آتش گرفت، و شعله‌های عظیم بود. صورت‌هایمان گرم شدند. آن وقت سرب‌گرداندم، و آنجا بود، پشت سرم...

و دهانش به شکل گشاد شد. چشم‌هایش گرد و روشن شد، و او کاملاً به نزدیک من آمد، نفسش را روی گونه‌ام حس کردم، دستش را روی تهیگام گذاشت. آن وقت به طرف توده خس و خاشاک و مردمی که پشت آن دیده می‌شدند رو گرداندم، و دست‌هایم را بالای سرم بردم، انگشت‌هایم را باز کردم، روی پنجه‌هایم بلند شدم، تا جایی که امکان داشت خودم را بالا نگه‌داشتم و آن وقت خندیدم... می‌خندیدم، اما مثل موقعی بود که کودکی بخندد، و شروع به فریادزدن کردم، و ناگهان کلمات از میان فریادهایم آشکار شدند؛ مثل ماهی‌هایی در سیلاب: «اکنون چرخ به راه افتاده است، اکنون شن فرو می‌ریزد، اکنون پرنده شب فریاد می‌زند، اکنون همه چیز به جهش درمی‌آید، اکنون درخت فرو می‌افتد، اکنون افعی می‌لرزد، اکنون چرخ متوقف می‌شود. اکنون گروه مقدس پرواز می‌کند، اکنون دسته مقدس ناپدید شده است، اکنون چرخ متوقف شده است، اکنون سکوت در همه جا است، اکنون جهش نزدیک است، اکنون شن خشک شده است،... اکنون کوهستان فریاد می‌زند، اکنون رودخانه خمیازه می‌کشد،... اکنون... اکنون آنها این‌جا هستند...» آن وقت آنها با چوبدستی به دهانم کوبیدند، و من به روی زمین افتادم. سپس آنها مرا به نردبان می‌خکوب کردند و نردبان را به روی آتش بالا بردند، و آتش به سویم آمد و شعله در لباس‌هایم گرفت و پیش از آن که با سر به سوی توده آتش بیفتم مانند مشعلی می‌سوختم. آن وقت آنها دعایی خواندند، اما من دیگر نمی‌ترسیدم. او پیکر درشتش را در برابر پیکر من گرفته بود و باهم در آبی عمیق جاری شدیم... او غرق شد و من دیگر احساس سرما نمی‌کردم. [مکت خیلی طولانی. سکوت. صدای پاها.]

اگر مزاحمتان می‌شوم ببخشید، آیا کسی زن مرا ندیده؟ راستش نه، ما گربه‌ای هم ندیده‌ایم.

حیف!

او را گم کرده‌اید؟

فرار کرد. بایک بازیگر.

اگر چنین سلیقه بدی دارد بهتر بود می‌گذاشتید برای همیشه برود و این افتخار

آهنگر

یونس

آهنگر

یونس

آهنگر

یونس

را به او نمی دادید که اینطور درجنگل به دنبالش بدوید.
کاملاً حق باشما است آقا. قصد من بیشتر این است که او را بکشم.

آهنگر

آها! دراین صورت، این موضوع دیگری است.

یونس

از طرفی، دلقك را هم خواهیم کشت.

آهنگو

مثل او زیاد پیدامی شوند، و او حتی اگر کاری هم نکرده باشد باید نابودش کرد، فقط به همین دلیل که دلک است.

یونس

بله، زن من همیشه به هنرهای نمایشی توجه داشته.

آهنگر

بدبختی اش درهمین بوده.

یونس

بدبختی او، نه بدبختی من، چون کسی که شخصاً بدبخت است حرفی نیست که نمی‌تواند به بدبختی دیگری دچار شود. اما تو، تو ازدواج کرده‌ای؟

آهنگر

من! صدبار و حتی بیشتر؛ دیگر نمی‌توانم آنها را بشمارم، وقتی آدم سفر کند، این کار خیلی ساده است.

یونس

به تو اطمینان می‌دهم که يك زن بدتر از صد مرد است؛ مگر اینکه من سخت‌تر از سایر مردهای بدبخت این دنیای بدبخت، ضربه خورده باشم، و این هم مرا خیلی متعجب می‌کند.

آهنگو

گفته شود بیهوده است، منطقی تر از همه این است که موقعی که آدم بیش از هر موقع دیگری تفریح می کند، آنها را نابود کند.

یونس

تکرارهای بی‌فایده و سوپ‌بد، فریادها و رختخواب‌های کشیف‌بچه‌ها، ناخن‌های تیز و بدجنسی‌ها، دعاوها و یک مادر زن شیطان. و بعد وقتی انسان بخواند بعد از یک روز طولانی دراز بکشد و بخواب برود، از سر شروع میشود: اشکها و زاری‌های پایان ناپذیر.

آهنگو

یونس و آهنگر [با هم] چرا بامهر بانی به من شب بخیر نمی گویی؟ چرا برایم ترانه نمی خوانی؟

چرا مثل گذشته دوستم نداری؟ چرا به پیراهن تازه‌ام نگاه نمی‌کنی، فقط به من پشت می‌کنی و شروع به خورخوری می‌کنی!

یونس

آہ، بلہ!

آه، بله! آن وقت معرکه گیر رسید، عرقش بوی عطر میداد، و به همان اندازه که تو ازدل و روده پری، او از تملق پر بود. از آن چنگهای لعنتی می زد و آه می کشید و با چشم های آبی و گونه های گلی اش اشك می ریخت. لنگ ها به هوا و چرخ زنان، مثل گربه ای درماه مارس، به خانه ام می رفت و می آمد، و کلاه قرمساقی چنان به سرم رفته بود که اگر سرخم نمی کردم از دركوكك کلیسا نمی توانستم بگذرم.

آهنگو

و بعد آنها زدند به چاك.

یونس

آهنگر به زودی زود آنها را با گزانبهر خواهم گرفت و با چکش كوچك روى سينه‌شان خواهم زد و كله‌شان را با پتك بزرگ نوازش خواهم كرد. [گریه می‌کند.]

یونس چه كار می‌كنی؟ گریه می‌كنی؟

آهنگر بله، آهنگر را نگاه كن! مثل بچه گربه‌ای كه غرغش كنند گریه می‌كند و می‌نالند.

یونس از این یكى دیگر اصلاً سردر نمی‌آورم. آخر تو از دست يك زن پرآزار، خلاص شده‌ای.

آهنگر تو نمی‌فهمی.

یونس آها! این عزت نفس توست كه جریحه‌دار شده.

آهنگر این هم ممكن است بگذرد.

یونس پس تو مرد نیستی. واقعاً نیستی!

آهنگر شاید دوستش دارم.

یونس به به! شاید دوستش داری! عشق كلمه دیگری است برای تمایل، هرچه تمایل بیشتر باشد، دغلی، فریب، و دريك كلمه، دروغ بیشتر است. عشق، سیاه‌ترین طاعون‌هاست، باز اگر كسی از آن می‌مرد، این كثافت كارى چیزى بود؛ اما عشق می‌گذرد، عشق تقریباً همیشه می‌گذرد، فقط گاهی چند احمق پیدامی‌شوند كه از عشق می‌میرند. عشق به همان اندازه مسرى است كه زكام، و خونت را، قدرت‌هایت را، استقلال را، و اگر داشته باشی، اخلاقت را از تو می‌گیرد. عشق، شكلك خسته‌كننده‌ای است كه به يك خمیازه ختم میشود.

آهنگر در این دنیا اگر همه چیز ناقص باشد، عشق بی‌نقص‌ترین ناقص‌هاست

یونس تو باید خوشحال باشی كه زبانت این قدر دراز است، و حتى از اینكه به حرفهای بی‌سروته خودت اعتقاد داری.

آهنگر آقای عزیز، اجازه بدهید به شما خاطر نشان كنم كه اغلب قصه‌های پریانى را كه تعریف می‌كنند، من خوانده‌ام، شنیده‌ام، امتحان کرده‌ام. حتى موقعی كه سرپا خوابیده‌ام، قصه‌های مربوط به خدا، فرشته‌ها، عیسی مسیح، و روح القدس را بلعیده‌ام، بی‌آن كه هیجانات بزرگی احساس کرده باشم.

آهنگر مواظب باش. جنگل تاریك است و شب میرسد. مواظب باش كه چه می‌گویی!

یونس این انجیل من است. شكم كوچكم دنیای من است، سرم ابدیتم، و دستهایم دو خورشید درخشانم هستند. ساق‌پاهایم ساعت‌های لعنت‌شده زمان و كف‌پاهای كثیفم دو نقطه آغاز كامل فلسفه‌ام. دنیای من، «دنیای یونس» است، دنیایی مثل همه دنیاهای دیگر كه برای هیچ كس دیگر جز خودم قابل قبول نیست، و برای همه و نیز برای خودم خنده‌دار است، پوچ برای آسمان و بی‌فایده برای دوزخ. همه این‌ها به يك خمیازه می‌ارزد. با این تفاوت كه يك خمیازه، لذت بخش‌تر است.

آهنگر آى! باز به سراغم آمد.

- یونس** چه شده؟
آهنگر میدانی، به زنم فکر می‌کنم. خیلی قشنگ است... به قدری قشنگ است که او را بدون همراهی چنگ نمی‌توان توصیف کرد.
یونس درست همان کاری که دلک کرد.
آهنگر لبخندش مثل عرق است؛ چشم‌هایش مثل مورد صحرایی است، و سریش مثل گلابی‌های آبدار. بله، زن به‌طور کامل مثل يك بوتۀ توت فرنگی است؛ او را در برابرم مثل خیارهای لذیذ می‌بینم.
یونس خوب است! تو شاعر خیلی بدی هستی، حتی وقتی که مست باشی، و فرهنگ سبزی کاری تو، حتی ملولم می‌کند.
شوالیه [دور شده] زود باش و راه بیفت!
آهنگر می‌توانم قسمتی از راه را همراه شما باشم؟
یونس اگر گریه‌ات تمام شده، بله. در غیر این صورت رهایت می‌کنیم. زن جادوگر هم هست. چه جمعی! [بیش می‌روند. موسیقی.]
آهنگر ببین، ماه سر می‌زند.
یونس در این صورت بهتر می‌توانیم جاده را ببینیم.
زن جادوگر من ماه را دوست ندارم. [موسیقی متوقف می‌شود.]
آهنگر سرشب درختها بی‌حرکت هستند!
یونس به این دلیل که باد نمی‌آید.
آهنگر می‌خواهم بگویم که خیلی بی‌حرکت هستند.
یونس او ووه! اینها چه هستند!
زن جادوگر خفاش‌هایی که در تمام مدت بالای جاده پرواز می‌کنند و به‌صورت ما می‌خورند.
آهنگر چه سکوت مطلقی! کاش صدای يك روباه شنیده می‌شد!
یونس یاصدای جغد!
آهنگر یا پارس يك سگ.
یونس یاصدای آدمی غیر از صدای خود آدم.
زن جادوگر روشنایی ماه چشم‌ها را می‌سوزاند، به نحوی که آدم به‌زحمت می‌تواند نگاه کند.
یونس در مهتاب ماندن خطرناک است. این را نمی‌دانید؟ [خاموش راه می‌روند.]
ماری کسی هست که بتواند راهی را نشانم بدهد که به مرز منتهی شود؟ این راه، جاده‌ای است فرعی و من خیال می‌کنم که گم شده‌ام.
یونس اگر دنبال ما بیایی طاعون را خواهی یافت، مگر اینکه طاعون پیش از آن تورا نیابد.

ماری ترس من هم درست از طاعون است. کودکان را از گهواره برداشته‌ام و يك روز تمام است که راه می‌روم بی‌آن که به جانداري برخوردیده باشم. آیا هیچ کس کمی نان ندارد؟

یونس این آخرین تکه گرده نانم است. اگر بتوانی آن را بجوی قوی‌تر از من هستی. هرچند درست است که من فقط دو دندان دارم.

ماری متشکرم!
آهنگر همه‌تان توجه کنید، وقتش رسیده است. غیر از نیمه بسیار زیبایم که دلکمی به او چسبیده، درپس تنه‌های درخت چه کسی را می‌توانم ببینم؟ آقایان، خانم‌ها،

لطفاً جا بگیرید، چون هم‌اکنون اعدامی‌صورت خواهد گرفت؟ شب بخیر همسر بسیار عزیز، می‌بینم که باسگ کوچک‌تان شبانه گردش کوتاهی می‌کنید... یا این را که این‌جا، درطرف چپ، به دورتان می‌گردد به اسم دیگری صدا می‌زنید؟

هنرپیشه آهنگر کثیف، این توئی که به بانوی عزیزم، به «کونه‌گوند» زیبا، اهانت می‌کنی؟
آهنگر اسم اولی‌ها است. لیزای دیوانه یاخوک، لیزای افعی، لیزای جنده، هرزه، خائن، لیزای نانجیب یا لیزای فاحشه پست یا کثیف‌ترین چیزی که خودتو، آشغال بزرگ بتوانی پیدا کنی!

هنرپیشه اگر من درژنده پرشپش تو، توزاده کثیف و حرام هفت‌سگ‌گر، بودم، از نفس خودم، حرکات خودم، صدای خودم، خلاصه، از تمام شخصیتی که دارم چنان احساس ننگ می‌کردم که فوراً طبیعت را از چهره مزاحم پاک می‌کردم.

آهنگر و من هم‌اکنون ترتیب پوزه کوچکت را خواهیم داد که توحی نزد آدم‌خوارها و کفار هم نتوانی دلق‌بازی کنی.

هنرپیشه و من چنان لگدی به تو خواهیم زد که دل وروده‌ات از گوشه‌های بیرون بریزد.
لیزا آقایان، به من نگاه کنید! به من، به این زن بیچاره و نومید نگاه کنید. وبعد به حرف این مردها گوش بدهید! به هنرپیشه نگاه کنید! بخصوص صدایش را گوش کنید!

هنرپیشه صدایم! آه! بله، صدایم، وسیله صدائی‌ام!
لیزا بله، واقعاً تو صدایی داری، حتی بوقهایی به پایت داری. اما این‌ها به معنای آن نیست که تو همانقدر انسان باشی.

یونس اودلق است. از این رو من پیشنهاد می‌کنم که به اتفاق، با ازین بردن او به این نزاع پایان بدهیم.

لیزا آقایان، حرف مرا بفهمید. وقتی اومی آمد و در گوشم حرفهای زیبا زمزمه می‌کرد، آن موقع نمیدانستم که این حرف‌ها تمام برنامه‌های او است. نخستین باری که مرا در آغوش گرفت، نمیدانستم که این صحنه در مقابل مدیر سخت‌گیر تئاتر یا در جلوی چند آئینه گرد گرفته تکرار شده است. وقتی ریش او مرا به نرمی بسیار غلغلک می‌داد، آن موقع نمیدانستم که ریشش مصنوعی است، لبخندش يك ردیف دندان مصنوعی است که پیش از پیش از طرف داخل دهان فاسد شده است. عطرهايش

را دزدیده، ترانه‌هایش را کش رفته، حرکاتش را در گذشته دیده که شخص دیگری انجام می‌داده. آقایان! آیا واقعاً می‌توان گفت که هنرپیشه موجود زنده‌ای مثل ما باشد؟

هنرپیشه اگر خیال می‌کنید که برای به اصطلاح واقعیت، دفاعیه‌ای تنظیم خواهم کرد خیلی اشتباه می‌کنید. من هنرپیشه‌ای بدون تأثر، عروسکی بدون نسخ، شاعری بی‌شعر، عاشقی بی‌عشق هستم و حتی شپش‌ها هم مرا نمی‌خواهند. خیلی خوب آقا، من شمشیر کوچک و چوبی‌ام را به دور می‌اندازم، نمی‌خواهم از خودم دفاع کنم.

آهنگر ولی تو باید بامن بجنگی، وگرنه نمی‌توانم ترا بکشم. اقلّاً باید تحریکم کنی تا به اندازه همین چند لحظه پیش خشمگین بشوم.

هنرپیشه بیایید، من خنجرم را برمی‌دارم و نوکش را روی قلبم می‌گذارم، و کارت فقط این است که مختصری فشار بدهی و عدم من به سرعت به واقعیتی محکم و انکارناپذیر مبدل خواهد شد: قطعیت مطلق جسد!

لیزا کاری بکن! این قدر بی‌حال نباش، این مرد برای تو به همان اندازه باعث ننگ است که برای خودش. برو و کار این بدبخت را تمام کن! به تو التماس می‌کند که این کار را بکنی. [مکت] خوب؟... نمی‌خواهی؟... خودم این کار را می‌کنم [به روی خنجر فشار می‌آورد].

هنرپیشه [دل مردن را بازی می‌کند. آی...! [مکت. من می‌میرم!

یونس برویم. احساس ناراحتی می‌کنم.

آهنگر شاید چیزی خورده‌ای که ناراحتی!

یونس ابداً چیزی نخورده‌ام. [دور می‌شوند. هنرپیشه بلند می‌شود و به اطرافش نگاه می‌کند تا مطمئن

شود که کسی او را نمی‌بیند. به خنجر و وضع خودش نگاه می‌کند. برای خودش يك نمایش خصوصی دارد.] رفتند؟ بله رفته‌اند! خوب، پس می‌توانم بلند شوم. خنجرم کجاست؟ آنجاست!

هنرپیشه تقریباً احساس شرم می‌کنم که خنجرم يك خنجر نمایشی است، و من به راستی نمرده‌ام. در ضمن به خود می‌بالم که آنها مرگم را باور کردند. من اینجا هستم، و احساس شرم می‌کنم و به خود می‌بالم که تماشاگران مدت‌های پیش در میان درختان ناپدید شده‌اند؛ اما حالا به نظرم نفرت‌انگیز می‌رسد که شرمگین و غره باشم. اما باوجود این از خودم راضی هستم که از احساس شرم کردن و به خود بالیدن، درختان داشته باشم... با این همه، خودپسندی است که انسان به سبب احساس شرم کردن و به خود بالیدن، از خود راضی باشد. اما اگر اندك اندك به فکر خودپسندی خودم بیفتم، سرم درد خواهد گرفت. رویهم رفته مسخره است که آدم این جا، در جنگل، تنهای تنها باشد و سردرد داشته باشد، برای اینکه احساس خودپسندی می‌کند و از خودش راضی است که به سبب احساس شرم کردن و به خود بالیدن منفور است! [ناگهان سر برمی‌گرداند.] كمك! تو که هستی؟ این جا آمده‌ای چه کار؟

دختر از طرف اربابی سیاهپوش و بسیارخشن به دنبالت آمده‌ام. او می‌گوید که به همراهی چنگت نیاز دارد. امشب آنجا، در کنار سنگی که مرز را مشخص می‌کند تو باید رقص را رهبری کنی.

هنرپیشه من وقت ندارم.

دختر ارباب خشن این جواب را پیش‌بینی می‌کرد. او می‌گوید که تو دروغ می‌گویی.

هنرپیشه من نمایش دارم.

دختر به تعویق افتاده.

هنرپیشه قرارداد دارم...

دختر فسخ شده.

هنرپیشه بچه‌هایم، خانواده‌ام...

دختر بدون تو آنها بهتر زندگی می‌کنند.

هنرپیشه فرار ممکن نیست؟

دختر ابدآ.

هنرپیشه خفاگاهی نیست؟ هیچ استثنایی بر قاعده نیست؟

دختر نه، هیچگونه استثنایی نیست.

هنرپیشه او باید اربابی خشن باشد!

دختر او ارباب خشنی است.

هنرپیشه پس پیش از اینکه عصبانی بشود برویم.

دختر چرا آه می‌کشی؟

هنرپیشه خیلی ساده آه می‌کشم. قدغن است؟ [باد. موسیقی.]

راوی گردش کنندگان کنندگان بسیار خسته‌اند - آنها در میان جنگل به فضای بازی رسیده‌اند و در میان خزه‌ها فرومی‌روند. آنها ساکتند و به صدای نفس‌هایشان، ضربان نبض‌شان و بادی که نوک درختان را تکان می‌دهد گوش می‌دهند. ماری کمی دورتر با چاهش نشسته‌است. مهتاب را که دیگر بی‌حرکت و مرده نیست و به عکس به نحوی غریب متغیر است نگاه می‌کند.

ماری يك روز صبح با کره مقدس به جست و جوی آب به سرچاه‌ها آمد. آنجا مارمولک‌ها در میان سنگها می‌لغزیدند؛ آنها گاهی در روشنائی بودند و گاهی در تاریکی. با کره مقدس به روی لبه چاه خم شد و در آئینه تیره آب نگاه کرد. گونه‌هایش لاغر شده بودند و چشمانش درشت شده بودند. درست در آن روز، در حرارت لرزان خورشید، کودک سنگینی می‌کرد و از این رو بود که او اندکی گریست و اشک‌هایش یکی یکی در آب چاه افتادند. وقتی گریه‌اش به پایان رسید - و این کار خیلی زود صورت گرفت - او کمی خود را بهتر، و تقریباً شاد احساس می‌کرد. با کوزه‌اش آب برد. خورشید در جویبارهای سرد می‌درخشید و چند قطره‌ای به روی دامن سرخ و پاهای برهنه‌اش ریخت. او نمک اشک‌هایش را که گونه‌هایش را می‌سوزاند پاک کرد

و از آب خنك نوشید. بادستهایش که آنها را به شکل جام درآورده بود می نوشید. آن وقت كودك در درون سینه او تكان خورد و او در میان تنهایی خود قاه قاه به خنده افتاد. دستها فشرده به روی پیکر، برخاست و كوزه را با بازوان عضلانی و گندمگون خود بلند کرد. سپس از چند پله سربالایی که به خانه نجار منتهی می شد بالا رفت. در گرمای درخشان صبح راه می رفت، پاهایش سبکی رقص را داشتند. از جاده، صدای پارس سگها و فریادهای چوپانان شنیده می شد که گله هایشان را به سوی کوهستان، به سوی سایه خنك کنده زیتون زارها می بردند... ترانه من درباره مریم، باکره، چنین بود:

باد بر می گردد، اما اکنون مانند آه های سنگین و طولانی، هولناك است. روشنائی شیطان را، اندك اندك، سپیده ای خاکستری رنگ مغلوب کرده است.

[کارین از سمت چپ وارد می شود. شاید ترانه ماری است که به آنها قدرت داده برخیزند، شاید باد است که سبب شده آنها به یکدیگر فشرده تر شوند و در این حال به آسمان نگاه کنند؛ اما ماری نشسته باقی می ماند و كودكش را تكان می دهد.]

اما آیا کسی هست که بتواند به ما بگوید که درست در کجا هستیم؟ شما به نقطه حرکتان، به کنار مرز بازگشته اید. شما دایره وار راه رفته اید و اینك در شبگیر، منتظر ولرزانیید. باد شروع به سوت زدن می کند و ابرها در افقی که در روشنائی شبگیر خاکستری می شود، دیده می شوند.

یونس
کارین

تو که هستی؟
من زن شوالیه آنتونیوس بلوك هستم. قصر را به علت طاعون ترك كردم. در میان آخرین افراد بودم... تو مرا به جا نمی آوری؟

شوالیه
کارین

و این جا چه می کنی؟
این آتش ها را در آنجا می بینی؟ صدای موسیقی را می شنوی؟ این ها سربازان سرزمین دیگرند که مرز را باحصاری بلند که از این سر تا آن سر از تمام کشور می گذرد، بسته اند. همه جا سربازها هستند، هیچك از ساکنان سرزمین آلوده به طاعون نمی تواند وارد آنجا شود. ما کاری نداریم جز آن که منتظر بمانیم.

شوالیه
کارین

منتظر چه بمانیم؟

شوالیه
کارین

هیچ. طاعون. آنتونیوس بلوك بیچاره، عشق بیچاره من، آیا مرا به جا می آوری؟ اکنون من خوب می بینم که این تویی. در نقطه ای از چشمانت، در نقطه ای از صورتت، به صورت مخفی شده ویمناك، همان جوان كوچکی را می بینم که مدت ها پیش رفته است. در این صورت جنگ صلیبی شما خنده دار بوده؟ شما بسیاری از کافران را کشته اید، همچون افراد دلیر جنگیده اید، و نیزه ها و شمشیرهای بسیاری را شکسته اید؟ در کنار مزار مقدس^۱ دعای بسیاری خوانده اید و به زنهای

۱- در اصل Saint - Sépulcre، بنایی که در قرن چهارم میلادی در بیت المقدس ساخته شد و در زمان جنگهای صلیبی تجدید بنا شد. گور مسیح و نیز محل مصلوب کردن او در داخل این بنا هستند-م.

بسیاری تجاوز کرده‌اید؟

بله، من کمی خسته هستم.

سردت شده؟ شال مرا می‌خواهی؟ نه؟

«در دریا ماهی‌ها شنا می‌کنند و قایق‌های بزرگ در آن موج می‌زنند.»

ساکت! نمی‌شنوید؟

چه چیز را نمی‌شنویم؟

اکنون خروس‌ها در سرزمین دیگری می‌خوانند، جایی که سپیده‌دم، چمنزار را ملاقات می‌کند. اکنون آتش‌ها دور می‌شوند. اکنون باد آرام می‌گیرد. و اکنون باران خیلی نرم، خیلی ساکت شروع به باریدن می‌کند. اکنون مافشرده به یکدیگر در این جا هستیم و انتظار کسی را می‌کشیم که به ما نزدیک می‌شود. او مردی توانا، شوالیه و اربابی ازدودمان عالی است. به دنبال او دختر جوانی است و معرکه‌گیری که چنگش را به پشت انداخته است. آنها از میان سکوت باران و سپیده‌دم به این جا، به طرف ما می‌آیند. [سکوت طولانی.]

سلام ارباب بزرگ. ما در اینجا جمع شده‌ایم و انتظار شما را می‌کشیم. اسم من یونس است، شخصی که در تمام مدت گردش ابدی که زندگی‌اش بوده، کم حرف نزده. این جا شوالیه لاغروبینوایی وجود دارد که در زیر کلاهش توده‌ای افکار به هم پیچیده و تب‌آلود را پناه داده است.

من زن شوالیه هستم. این جا زن جادوگر کوچکی است. گفته می‌شود که او با شیطان خودش را مشغول کرده. به خاطر ایمانش زنده زنده سوزانده شده است و اکنون من فکرمی‌کنم که او نومید و سرخورده است.

من حرفه‌ام آهنگری است و بدون تواضع دروغین باید بگویم که نسبتاً ماهر هم هستم. با زنم لیزا که این جا است - لیزا به ارباب تعظیم کن - زندگی کردن گاهی کمی دشوار است و می‌شود گفت که کمی جنجال داشته‌ایم، اما نه بیشتر از سایر خانواده‌ها.

همه این‌ها، تقصیر دلتک بود، می‌توانید از او سؤال کنید، او هم این جا است.

لیزا، ساکت! زنی که اینجا نشسته ماری نام دارد. او شب و روز دویده تا از طاعون بگریزد، شاید بیشتر بخاطر بچه تا بخاطر خودش. با این همه، اکنون، کاملاً آرام انتظار می‌کشد.

ارباب تسکین ناپذیر، آیا می‌خواهی حرف‌های مرا بشنوی؟ من هر صبح و شب دستهایم را بسوی قدیسان و خداوند دراز می‌کنم. غالباً در گوش قدیس‌ها فریاد می‌کشم تا آنها به حرف‌هایم گوش کنند. غالب اوقات قطعیت مطلق به تکانم در می‌آورد. در میان مه‌های لایقیدی روح، حضور خدا مانند ضربه ساعت بزرگی، به من وارد می‌شود. ناگهان خلای روح من از یک موسیقی تقریباً بدون نت که گویی صداهای بی‌شماری حامل آن هستند، پرمی‌شود. آن وقت من از خلال تمام

شوالیه

کارین

یونس

کارین

یونس

کارین

یونس

کارین

آهنگر

لیزا

آهنگر

شوالیه

ظلمت‌هایم فریاد می‌زنم و فریاد من پچ‌پچی است: «برای تکریم تو، خدای من! برای تکریم تو! زندگی می‌کنم برای تکریم تو!» بدینگونه درظلمات فریاد می‌زنم. آن وقت چیزمخوف که همه اعصابم حامل آن هستند فرامی‌رسد... قطعیت مانند آن که کسی بر آن فوت کرده باشد خاموش می‌شود. ساعت بزرگ خاموش می‌شود و ظلمات، سیاه‌تراز پیش، به هم می‌خورند، گردن مرا می‌فشارند و گلویم را خفه می‌کنند. آن وقت نفرین‌ها از اندرونم، از موهایم و از چشمانم بیرون می‌جهند، درست چون جانوران وحشی کمین کرده، چون مارهای لیز کوچک، چون پرندگان که فال‌بد می‌آورند و فریادهای خفه دارند. آن وقت ظلماتم به خون آلوده می‌شوند، آن وقت زخم‌ها چرك پس می‌دهند.

یونس

باتمام احترامی که برای ارباب بزرگ قائلم، از تو خواهش می‌کنم به فریادهایت پایان بدهی. درظلمت‌هایی که تومی‌گویی در آنها هستی - یاشاید همه‌مان مانند کرات کوچک ابله در آن‌ها هستیم - در این ظلمت‌ها تو هیچ‌کس را نخواهی یافت که به شکوه‌هایت گوش کند، هیچ‌کس را که بر رنجهایت رقت بیاورد. اشک‌هایت را پاك كن و خودت را در بی‌اعتنایی خودت منعكس كن. شاید می‌توانستم گیاهی به تو بدهم که اضطراب‌های ماوراءطبیعی ترا پاك كند. اما اکنون احساس می‌کنم که خیلی دیر شده. با این همه از آخرین دقایق بهره‌مند شو برای آن که طعم پیروزی بزرگ چشم‌گرداندن و حرکت دادن به انگشتان شست را بچشی. [باشهوت این کار را می‌کند.] ساکت بشوید! ساکت بشوید!

کارین

یونس

ساکت می‌شوم ولی به اکراه. اندکی پیش کمی مرعوب شده بودم، این را اعتراف می‌کنم، اگر باید بمیرم، این کار به میل خودم نیست و بدون مخالفت انجام نمی‌گیرد، و باتمام احترامی که برای ارباب بزرگ قائلم.

کارین

ساکت! اکنون معرکه گیرچنگش را خواهد نواخت. ارباب بزرگ از ما دعوت می‌کند که برقصیم. او می‌خواهد که ما دست‌هایمان را بگیریم. و بدین ترتیب ما به صورت زنجیری دراز می‌رقصیم. در جلو ارباب بزرگ و پشت سرش نوازنده. ما سبیده‌دم را ترك خواهیم کرد، به سوی سرزمین‌های تاریك راه خواهیم رفت، درحالی که باران چهره‌هایمان را خواهد شست. [به صورت پچ‌پچ.] فرزندان من، خود را برای رقص آماده کنید. ارباب بزرگ به آسانی بی‌صبر می‌شود و موسیقی هم تازه شروع... [ساکت می‌شود. نوای تارهای چنگ. همه رقص باشکوهی را آغاز می‌کنند.]

برف در قلب الاسد

کوان هان - چینگ^۱

ترجمه

پروین ترابی

اشخاص:

خانم تسای ^۲	يك بيوه زن
تووتین چانگ ^۳	مردی بی بضاعت، دانشجو و بازرس سابق دولت
تونگو ^۴	دختر تووتین چانگ
دکتر لو ^۵	
چانگ پیر ^۶	
دانگی ^۷	
قاضی	
نگهبان	
مأمور اعدام	
دژخیم	

پرده اول

[خانم تسای وارد می شود و می خواند.]

شاید گلی دوباره شکوفا شود ولی

هرگز گل شباب شکوفا نمی شود

من خانم تسای اهل چوچائو^۸ هستم قبل از اینکه شوهرم بمیرد يك خانواده سه نفری بودیم. بدبختانه او مرد و مرا با يك پسر هشت ساله تنها گذاشت و حالا من و این پسر باهم يك زندگی تقریباً راحتی داریم، سال گذشته

—۱ Kuan Han - Ching —۲ Mistrss Tsai —۳ Tou Tien - Chang
—۴ Tou Ngo —۵ Doctor Lu —۶ old Chang —۷ Donkey
—۸ chuchow

دانشجویی به اسم توو^۹ که اهل شان یانگ^{۱۰} بود پیش من آمد و پنج تائل^{۱۱} نقره از من قرض کرد که تا امسال اصل و فرعش برویهم ده تائل می شود. تا به حال چندین بار پولم را از او مطالبه کرده ام ولی قادر به پرداخت این پول نیست، اما دختری دارد که من دلم می خواهد او را برای پسرم بگیرم و در عوض از بدهی توو صرف نظر کنم. آقای توو امروز را خوش یمن دانسته و دخترش را به اینجای آورد و من هم دیگر راجع به پول با او حرفی نمی زنم و فقط اینجا به انتظارش می نشینم، حالا دیگر باید برسد. (تووتین چانگ به همراه دخترش وارد می شود.)

توو

دانسته ام تمام رموز زمانه را

وز بخت بد، ز هر کس و ناکس فروترم

من تووتین چانگ هو از اهالی شان یانگ هستم. از کودکی علوم قدیمه آموخته ام. چه بسیار کتاب خوانده ام اما تا به امروز امتحانی نداده ام، بدبختانه زنم مرده و این دختر «توان یون»^{۱۲} را برایم گذاشته. سه ساله بود که مادرش مرد و حالا هفت سال دارد و با هم زندگی بخور و نمیری را می گذرانیم. از همان سال من به چوچائو آمدم و شغلی گرفتم و در همین جا با زنی به اسم بانو تسای آشنا شدم. این خانم، بیوه زنی است که با پسرش در کمال رفاه زندگی می کند، سال گذشته برای خرج سفرم از او پنج تائل نقره قرض گرفتم که تا به امروز با ربخش ده تائل شده است، او چندین بار به سراغم آمد و پولش را مطالبه کرد ولی من هرگز قادر به پرداخت آن پول نبودم، و بالاخره برایم پیغام داد که می خواهد دخترم را برای پسرش بگیرد. امتحانات بهاری به زودی شروع می شود من هم باید به پایتخت بروم ولی باز هم خرج راهم را ندارم از اینرو مجبور شدم، دخترم توان یون را خدمت خانم تسای بیاورم. البته به عنوان عروس آینده اش... ولی من می دانم که دخترم را عروس نمی کنم بلکه می فروشم. چرا؟ چون به خانم تسای بدهکارم و با این کار با هم بی حساب می شویم و تازه خرج سفرم را تا پایتخت هم می دهد و این تنها امیدواری من است.

(توو نگاهی به دخترش می اندازد.)

آه؛ دخترم پدرت این کار را برخلاف میل باطنی اش می کند، عجیب است همینطور که با خودم حرف می زدم به منزل خانم تسای رسیدم. خانم تسای تشریف دارید؟

توو

(خانم تسای وارد می‌شود)

به به آقای توو خواهش می‌کنم بفرمایید تو، منتظر تان بودم.
(با هم سلام و علیک می‌کنند)

خانم تسای

توو

خانم دخترم را برایتان آوردم، البته نه به عنوان عروس شما که خیلی از سر مازیا است، بلکه مثل کنیزی که شب و روز در خدمتتان باشد. من باید برای امتحانات به پایتخت بروم امیدوارم که شما از توان یون سرپرستی بکنید. شما می‌دانید که ده تائل به من بدهکارید البته اصل و فرع رویهم... بفرمایید اینهم سفته‌ای که پیش من داشتید و اینهم دو تائل برای خرج راهتان. امیدوارم کافی باشد.

خانم تسای

توو

متشکرم خانم. شما از طلبتان صرف نظر می‌کنید و تازه پول هم به من می‌دهید؟ من یک روز باید این همه محبت شما را جبران کنم. خانم، دختر من هنوز عاقل نشده، خواهش می‌کنم به خاطر من از او خوب مواظبت کنید. آقای توو ناراحت نباشید من از دختر شما مثل بچه خودم مواظبت می‌کنم. (توو در مقابل خانم تسای زانو می‌زند و ادامه می‌دهد.)

خانم تسای

توو

خانم تسای به خاطر من اگر توان یون رفتاری کرد که سزاوار کتک خوردن بود شما فقط او را سرزنش کنید و اگر کاری کرد که باید سرزنش کنید به او با مهربانی تذکر بدهید، به خاطر من خانم تسای، خواهش می‌کنم و تو توان یون، باید بدانی که اینجا منزل تو نیست، اینجا آنجایی نیست که هدرت نازت را می‌کشید تو اینجا اگر شیطنت کنی، کتک خواهی خورد و ناسزا خواهی شنید شاید اصلاً دیگر همدیگر را ندیدیم. (آه می‌کشد.) دخترم:

من چه غمگینم

گرچه افکار کنفوسیوس را می‌دانم

در جوانی زن مسکینم مرد

حال از تنها دخترکم نیز جدا می‌مانم (خارج می‌شود.)

خانم تسای

آقای توو دخترش را به من سپرد و برای گذراندن امتحانات به پایتخت رفت. بهتر است برگردیم به خانه (خانم تسای و توان یون از صحنه خارج می‌شوند. دکتر لو وارد می‌شود.)

دکتر لو

من همه امراض را باری به خوبی می‌شناسم

دردها را بادوهای گیاهی می‌کنم درمان

مردگان را گرچه نتوانم کنم زنده

زندگان را لیک آسان می‌کنم بیجان!

من دکتر لو و صاحب داروخانه این شهر هستم، ده تائل نقره به خانم تسای مقروضم که با ربحش تا به امروز تقریباً بیست تائل شده است

می بینم دارد به طرف مغازه من می آید. حتماً پولش را مطالبه خواهد کرد. ولی من که پولی ندارم، بهتر است که نیاید و گرنه مجبورم نقشه ای را که قبلاً برایش کشیده ام عملی کنم، حالا منتظر می شوم تا ببینم چه پیش می آید.

(خانم تسای وارد می شود.)

من بانو تسای هستم سیزده سال پیش آقای توو تین چانگ دخترش را برای ازدواج با پسر من به خانه من آورد. در مراسم ازدواجشان من اسمش را عوض کردم و او را تونگو نامیدم، بدبختانه پس از ازدواج آنها پسر من مرد و حالا دخترک بیوه شده است هنوز هم سیاه پوش است، امروز گفتم بدنیت بیایم شهر و پولی را که از دکترو می خواهم مطالبه کنم، کم کم دیگر به منزلش رسیدم، دکترو تشریف دارند؟

بله خانم بفرمایید تو!

دکتر مدتهاست که توبه من مقروضی، حالا دیگر باید پولم را پس بدهی، چون...

من در خانه پولی ندارم خانم تسای، اگر مایلید باید تا خارج شهر و دهکده من بامن بیایید تا پولتان را تهیه کنم و بهتان بدهم.

بسیار خوب راه بیفتید (شروع به راه رفتن می کنند.)

تقریباً دیگر از شهر خارج شده ایم، اینجا هم جای مناسبی است. کسی هم که دور و بر من نیست چرا کارم را شروع نکنم طناب را هم که آماده کرده ام. خانم تسای کی شما را صدا می زنند؟

از کجا؟ (خانم تسای رویش را برمی گرداند، دکترو غفلتاً طناب را به گردش می اندازد و مشغول خفه کردن او می شود که چانگ پیر و پسرش دانکی سر می رسند.)

پدر این پیرزن را بین بسکه با طناب گلویش را فشار داده اند در حال مرگ است (دکترو پا به فرار می گذارد و چانگ بالای سر پیرزن می رود و آرام با دستش به صورت او می نوازد.)

هی، تو کی هستی؟ اسمت چیست؟ چشمهایت را واکن، چرا این مردک می خواست خفه ات کند؟

من بیوه زنی هستم به اسم تسای که با عروس بیوه ام در شهر زندگی می کنم. این مرد که دیدید دکترو است که به من بیست تائل مقروض است امروز من پولم را از او مطالبه کردم، او هم مرا به اینجا کشاند و داشت خفه ام می کرد. اگر شما نرسیده بودید کار من تمام بود.

پدر شنیدی چه گفت؟ او خودش بیوه است و یک عروس بیوه هم در خانه دارد تو باید با این زن عروسی کنی و من هم با عروسم.

آی زن! تو شوهر نداری و من هم دنبال زن می گردم، چطور است با هم

دکترو

خانم تسای

دکترو

خانم تسای

دکترو

خانم تسای

دانکی

چانگ

خانم تسای

دانکی

چانگ

عروسی کنیم؟
 خانم تسای (بالحن تمسخر.) چه خیالهایی؟ به به چطور است که به شما جایزه بدهم
 برای این پیشنهادتان؟
 دانکی یعنی تو حرف ما را رد می کنی؟ خوب است تنهات بگذاریم که خفیات
 کنند؟
 خانم تسای صبر کن برادر، يك لحظه فكر بكنم.
 دانکی چه فکری؟ تو با پدر من، من هم با عروس تو. خلاص.
 خانم تسای اگر موافقت نکنم که باید بمیرم... بسیار خوب راه بیفتید تا با هم به خانه
 ما برویم.

دانکی بسیار خوب برویم. (همه از صحنه خارج می شوند تونگو وارد می شود.)
 تونگو من توان یون اهل چوچائو هستم. سه ساله بودم که مادرم را از دست دادم و
 هفت ساله که شدم مجبور به جدایی از پدر بودم، چون او که به دنبال
 تقدیرش می رفت مرا به خانه خانم تسای فرستاد که بعدها عروسی بشوم
 خانم تسای اسمم را هم عوض کرد و تونگو نامیدم، هفده ساله بودم که به
 حجله عروسی رفتم اما بدبختانه خیلی زود شوهرم مرد و از آنوقت من و
 مادرش با هم زندگی می کنیم. او امروز به شهر رفته تا پولی را که از دکتر لو
 طلب دارد بگیرد و من منتظرش هستم و نمی دانم که چرا اینهمه دیر کرده
 است؟

بادلی سرشار از غم
 سالهای سال محنت برده ام
 روز و شب در چشم من یکرنگ و یکسانست.
 خورد و خوابم نیست
 از سپیده تا به شام
 شب اسیر پنجه کابوس
 روز در چنگال اندوهم
 دردم پایان ندارد
 هر دمی بی هیچ حکمت، محنتی گیرد گریبانم
 گریه ام می گیرد از اندوه هر دم
 چهره ام می گردد از اندوه درهم
 این همه غم را نه پایانیست؟
 داغ بدبختی مگردارم به پیشانی؟
 هیچکس دردی چو درد من ندارد
 رنج من سرشار چون رودی خروشانست
 مادرم وقتی سه ساله بودم از دنیای فانی رفت

پدرم وقتی که بودم هفت ساله، مرد
 شوهرم روی از جهان برتافت
 و بدینسان هم من و هم مادراو
 بیوه زن ماندیم
 هیچکس امروز دیگر درغم مانیست
 عودکم سوزانده ام در معبد آیا
 که زناشویم بی فرجام شد اینسان؟
 نیک باید بود می دانم
 درغم او سوگوارم
 و آنچه گوید مادرش
 از جان و دل خدمتگزارم.

پس چرا او آنقدر دیر کرد مگر گرفتن پول چقدر طول می کشد؟ (خانم تسای
 چانگ پیرو دانکی داخل می شوند.)

خانم تسای

شما اینجا منتظر بمانید تا من برگردم!

دانکی

بسیار خوب مادر برو به عروست بگو که شوهرش در آستانه درم انتظار
 اوست (خانم تسای نگاهی به تونگو می اندازد)

تونگو

بالاخره برگشتی مادر؟ غذا خوردی؟

خانم تسای

(گریه کنان.) آه دخترم چطور می توانم از یک بدبختی دیگر برایت بگویم.

تونگو

دیدمش سیلاب اشک از دیده اش می رفت

و غمی در سینه پنهان کرده می آمد

من سلامم بر لبم بزمرد و

پرسیدم از اندوهش

خانم تسای

آخر چطور جوابت را بدهم؟...

تونگو

پابه پایی کرد و انگه شرمگین شد.

مادر چرا ناراحتی؟ چرا گریه می کنی؟

خانم تسای

وقتی پولم را از دکتر لومطالبه کردم او مرا به خارج شهر کشانید و می خواست

خفه ام کند اما پیرمردی به اسم چانگ و پسرش دانکی سرسیدند و مرا

نجات دادند و حالا همان چانگ پیر می خواهد که با او عروسی کنم. برای

همین است که اینقدر ناراحتم.

تونگو

هرگز چنین اتفاقی نباید بیفتد خواهش می کنم مادر باز هم فکر کن ماکه به

اندازه گذران زندگیمان پول داریم از طرفی شما دیگر دارید پیر می شوید

خانم تسای
تونگو

چطور ممکن است که یکبار دیگر ازدواج کنید؟
دخترم، کار دیگری از دستم ساخته نیست.
گوش بده مادر!
چه خواهد شد
اگر یک روز جشن ازدواج را بپاداری؟
که موهای سپیدت مثل برفست
چگونه می‌توانی جامه نرم عروسان را کنی برتن؟
و حقاً راست می‌گویند:
«پریرو تاب مستوری نمی‌دارد»

اگر در شصت سالگی
که دل از عشق بگریزد
تو دل در دیگری بندی
تمام خلق بر کار تو می‌خندند
تو دیگر نون‌ها نازک اندامی
که بودی نیستی اکنون
چگونه می‌توانی ابروانت را بیارایی
و دیگر بارجویی همسری دیگر
تمام ثروتش را شوهرت از بهر تو بگذاشت
که بعد از او تو و فرزندت از هر حیث
راحت بگذرانید و بدون حاجتی از هیچ‌کس
تا سالهای سال خوش باشید
و حالا زحمتش آیا عبث بوده است؟

خانم تسای

این را بدان که توهم ناچار از این ازدواجی و بهتر است که توهم شوهر کنی
و همین امروز هم برای عروسی خوبست.

تونگو

خانم تسای

تو اگر خیلی دلت شوهر می‌خواهد مختاری، ولی من شوهر نمی‌کنم.
ولی تاریخ عروسی هم معلوم شده و الان آنها دم در منتظر ایستاده‌اند.
امروز ما باید باشما ازدواج کنیم
می‌بینید که سرو صورتان را صفا داده‌ایم
و حسابی ریخت دامادی به هم زده‌ایم!

تونگو

برو کنار ببینم
زن نباید هر حرفی را گوش کند
این چنین پیوندی دیر نخواهد پایید
من نمی‌دانم این پیر خرفت
و آن یکی بی‌سروپارا

از کجا پیدا کردی؟
 هیچ شرمی از مرده نداری؟
 بر سر عقل بیا
 شوهرت در هر شهر و دهکده ای جان می کند
 تا که چیزی از بهر رفاه تو بیند و زود
 باچه رویی حالا
 می توانی مالش را در پای دانکی چانگ بریزی؟
 رنج راشوهر تو برد ولی
 گنج گردید نصیب دگران
 (رو به خانم تسای.) خانم اجازه می دهید برویم ولی ترک کنیم؟ (خارج می شود.)
 تونگو پیش نهاد مرا رد می کند اما من به او اجازه چنین کاری نمی دهم و
 حتماً باید به من شوهر کند، حالا بهتر است با پدر برویم و چیزی بخوریم.
 (دانکی خارج می شود.)

چانگ
 دانکی

پرده دوم

[دکتر لو وارد می شود.]
 من دکتر لو هستم، خانم تسای را که طلبکارم بود به خارج شهر بردم و داشتم
 خفه اش می کردم که دو تا مرد رسیدند و نجاش دادند... امروز دوباره
 داروخانه ام را باز کرده ام، می نشینم تا ببینم چه کسی برای خرید می آید
 (دانکی وارد می شود.) (با خودش.) من دانکی چانگ هستم، تونگو
 پیشنهاد ازدواج مرا رد کرده و پیرزن هم مریض است، باید با سم بکشمش.
 اگر آن پیرزن به مرد دخترک تن به ازدواج خواهد داد، آهان... داروخانه
 اینجا است!

آقای دکتر، من دارو می خواهم.
 چه دارویی؟
 یک کمی سم.
 کی جرأت می کند سم بفروشد، چطور تو اصلاً چنین چیزی می خواهی؟
 ولی به من می فروشی.

دانکی
 دکتر
 دانکی
 دکتر
 دانکی
 دکتر
 دانکی

من چنین کاری نمی کنم. تو هم نمی توانی مرا مجبور کنی.
 (یقه دکتر لو را می گیرد.) بگو ببینم تو همان کسی نیستی که داشتی خانم
 تسای را می کشتی؟ فکر کردی که شناختمت، می کشانمت به دادگاه...
 (ترسیده و هراسان.) ولم کن ولم کن، هر چه بخوای می آورم (اوراها می-
 کند و دکتر لو می رود و سم را برای دانکی می آورد، دانکی نگاهی به سم
 می کند.)

دکتر لو

دانکی
دکتر

خوب حالا باید بروم خانه ... (خارج می شود.)
این یکی از آن دو مرد بود که بیوه زن را از دست من نجات داد، حالا با این
سمی که به او دادم ممکن است که تو در دسر بیفتم، بهتر است که مغازه را
ببندم و به چوچائو بروم و آنجا دو فروشی باز کنم. (خارج می شود.)

چانگ

(خانم تسای، دانکی و چانگ پیر وارد می شوند.)
من به امید این به منزل خانم تسای آمدم که شوهر دوشم باشم، کی فکر
می کرد که یک دفعه مریض بشود و بیفتد. من راست راستی آدم بدبختی هستم،
خانم اگر چیزی میل دارید بگویید که برایتان آماده کنم.

خانم تسای

چانگ

من دلم يك كم شوربا می خواهد.
(به دانکی) پسر برو به تونگو بگو که کمی شوربا درست کند، زود باش!
(تونگو وارد می شود.)

من تونگو هستم مادر شوهرم بیمار است از من کمی شوربا خواسته حالا باید
بروم و شوربا درست کنم.

می بینید که بعضی زن ها چه بوالهوسند؟
دل ایشان شوهر می خواهد مادام العمر
هیچ تنها خوابیدن را دوست ندارد
مزه شوهر را یکبار چشیده است و سپس شوهر دیگر می خواهد
چه بسازنهایی کز زندگی خود غافل هستند.
و همیشه و راجی را خوشتر دارند
پیش هر کس از شوهرشان بدمی گویند
و بهانه ها می جویند

هیچکس آیا مانند «چو»^{۱۳} خاتون پیدا خواهد شد
کانچنان در میخانه خدمت می کرد
یا کسی مانند خاتون «منگ کو انگ»^{۱۴}
کانهمه شوهر خود را حرمت می داشت؟
زن امروز، زن دیروزی نیست

۱۳ - چون ون - چون دختر مردی ثروتمند بود که با «سوماسیانگ چو» که یکی از دانشمندان
سلسله معروف هان بود، گریخت. از آنجا که آن دو فقیر بودند میخانه ای دایر کردند که
چو در آنجا به عنوان پیشخدمت کار می کرد.

۱۴ - همسر «لیانگ هونگ» از سلسله هان.

هیچ در ظاهرش از باطن پیدا نیست
هیچ از کارش، سر در نتوان کرد

همه بی مهر و وفا و همه عاشق پرور هستند
پیش از آنکه گور شوهرشان خشک شود
جامه سوگ زتن بیرون می آرند
ولباس الوان می پوشند

یاد باد آن زن کز ماتم شوی
سیل اشکش دیوار چین را ویران کرد^{۱۵}
یاد باد آنکه از روی وفاداری
تن خود طعمه امواج خروشان کرد^{۱۶}
یاد باد آنکه ثبات قدمش
عاقبت چون سنگی بیجانش کرد^{۱۷}
زن امروز چه بی شرم و حیاست
هرزگانش بسیار و عفیفاں اندک
رسم پرهیز، برافتاده است
زن نباید از شوی جدا گردد.

حالا دیگر سوپ آماده شده است، بهتر است که برایش ببرم.

من سوپ را برایش می برم (کاسه را می گیرد). مثل اینکه چاشنیش کافی
نیست برو کمی نمک و سرکه بیاور. (توئگو خارج می شود، دانکی سم را
داخل سوپ می ریزد توئگو برمی گردد).

دانکی

این سرکه و نمک...

توئگو

ازهر کدام يك کمی بریز این تو

دانکی

پس تو می گویی: نمک و سرکه کم دارد

توئگو

واگر بیشترك باشد بهتر خواهد شد؟

۱۵- هزاران سرباز اجیر شده به وسیله اولین امپراتور چین، در راه بنای دیوار بزرگ چین
جان از کف دادند. بنا به افسانه ای «منگ چیانگ نو» همسریکی از این سربازان چنان به-
تلخی گریست که قسمتی از آن دیوار فرو ریخت.

۱۶- در طی دوران بهار و پاییز ۴۷۵-۷۷۰ ق.م «ووتسو هسو» از ایالت «چو» به ایالت «وو»
گریخت، زنی که در کنار رودخانه شستشومی کرد بر او رحم آورد و خوراکش داد، در هنگام
خدا حافظی مرد از او خواست که راه فرارش را به تعقیب کنندگان نشان ندهد پس از رفتن
او آن زن برای اطمینان خاطر خود را در رود غرق کرد.

۱۷- این زن افسانه ای وقتی شوهرش خانه را ترك نمود هر روز از تپه ای بالا می رفت و در انتظار
بازگشت او می نشست تا اینکه عاقبت به صورت تخته سنگی تغییر شکل داد.

آرزو دارم مادر زود شفا یابد و این دوا خوب مؤثر واقع گردد و همه خرم و خوش زیست کنید پسرم سوپ حاضر شد؟	چانگ
بله آماده است (چانگ سوپ را می گیرد.)	دانکی
خانم شما باید این سوپ را بخورید نمی دانم چه طور عذر اینهمه زحمت را بخواهم ببهرتر است که زود بلند شوید و این سوپ را بخورید. شما باید اول کمی از این بخورید. (چانگ کمی از سوپ را می خورد.)	خانم تسای
این یکی می گوید «اول تو بپاش» آن یکی می گوید «اول تو بخور» این چه حرفی است؟ من چگونه خشماگین نشوم شوی دیگر پیدا کرده برده از یاد، نخستین شویش را چایلو سیهای این مردك را، دل داده دلش اکنون چون پرکاهی در دست بادست خانه صبرش بی بنیادست عشق نو، رونق دیگر دارد آرزو دارد همواره باعاشق امروزین باشد بی خبر از یار دیرین.	چانگ
چرا سرم گیج می رود؟ نکند از این سوپ است؟ (چانگ به زمین می افتد.) (هراسان.) چرا حالت به هم خورد؟...	خانم تسای
غم او را خوردن بیهوده است خواه ناخواه همه روزی می میرند متنها بعضی از بیماری، بعضی از حادثه می میرند بعضی از سرما، بعضی از گرما می میرند بعضی از کم خوردن بعضی از پر خوردن یا پرکاری هیچ مرگی بی علت نیست عمر انسان به اجل بسته است واجب تابع انسان نیست عمر هرکس از پیش مقدر شده است	تونگو

باری این مرد چه نسبت باما داشت؟
يك دو روزی اینجا بود فقط.

هدیه‌ای نیز برای تو نیاورد
نه شراب و نه میش و نه جامه ابریشم و نه نقدینه

مدتی کوتاه، باهم بودید
و سپس او از دنیا رفت
من چنانکه می‌دانی
دختر سنگدلی نیستم اما
از در و همسایه پروا دارم
دست از این گریه وزاری بردار
او نبوده است نخستین مرد زندگیت. (چانگ پیر می‌میرد.)
حالا چه کنیم؟ او مرد...

خانم تسای
تونگو

دست از این گریه وزاری برمی‌دارم
او چه نسبت بامن داشت؟
دل به اندوه نخواهم داد
و از فشار اندوهش دیوانه نخواهم شد
دست شما درد نکند! پدر مرا کشتی و حالا ادعا هم داری؟
دخترم بهتر است باهاش ازدواج کنی حالا.
چطور شما چنین حرفی می‌زنید.
مادر شوهر من کرد پرستاری ازو
ناخلف، کرده پدر را مسموم
چه کسی را می‌ترساند؟
هر که يك دل دارد يك دلبر دارد.
پسرت زنده که بود

دانکی
خانم تسای
تونگو

دل به او دادم
حال می‌گویی
به کس دیگر دل بندم
حاشا.

تونگو تو پدر مرا کشته‌ای حالا تصمیم باتوست که خصوصی قضیه را
حل کنیم یا در دادگاه.
منظورت چیست؟

دانکی
تونگو
دانکی

اگر بخواهی که من شکایت‌م را علنی مطرح کنم تو را به جرم قتل پدرم به
دادگاه می‌کشم ولی اگر بخواهی خصوصی حل‌اش کنیم راهش اینست که

زن من بشوی تا گذشت کنم.

من بیگناه هستم و باکی از کسی ندارم، باتو به عدالتخانه می‌آیم. (دانکی خانم تسای و تونگو را کشان کشان از صحنه خارج می‌کند.)

تونگو

برده سوم

[قاضی و جلاد وارد می‌شوند.]

قاضی

مأمورم و معذور

از هر دعوا پول فراوان به کف آرم

تا بازرس از دور سراغم گیرد

بیمارم و مهجور.

من قاضی چوچائو هستم، جلاد همه را به دادگاه فرا می‌خواند، معلوم

است که امروز دادگاهی تشکیل می‌شود. (جلاد سوت می‌زند. دانکی

درحالی که تونگو و خانم تسای را باخود می‌کشد وارد می‌شود.)

من شکایت دارم

دانکی

بیا جلو (دانکی و تونگو درمقابل قاضی که زانو زده است زانو می‌زنند.)

جلاد

(درحالی که زانو زده است.) لطفاً برخیزید!

قاضی

عالیجناب شما چرا درمقابل کسانی که برای دادخواهی به دادگاه آمده‌اند

جلاد

زانو می‌زنید؟

چرا؟ چون اینان درحکم خوراك و پوشاك منند.

قاضی

(جلاد گفته او را تأیید می‌کند.)

کداميك از شما شاکی هستید و کدام متهم؟ قسم بخورید که جز حقیقت

قاضی

چیزی نگوئید!

من از این زن که پدرم را باشوربا مسموم کرده است شکایت دارم و خواهش

دانکی

دارم آنجناب عدل و داد را در مورد من اجراکنند.

چه کسی توی شوربا سم ریخت؟

قاضی

من نریختم

تونگو

من هم نریختم

خانم تسای

من هم نریختم.

دانکی

پس لابد من این کار را کرده‌ام.

قاضی

رای چون آیینۀ عالیجناب

تونگو

خود تواند خواند افکار نهان

شوربای ماکه چیزی کم نداشت

من ندانم داشت سم یا سم نداشت

آن یکی آن را به ظاهر می چشید

لیک تا لب زد پدر، از پا فتاد

من گناه خویش حاشا کی کنم؟

لیکن این بهتان تماشا کی کنم؟

آدمهایی چون تو پس از آنکه شکنجه شوند به همه چیز اقرار می کنند، جلاد

شلاق را بیاور! (جلاد شلاق را می آورد و او را می زند، تونگو سه مرتبه غش

می کند و او را با آب زدن به صورتش، به هوش می آورند.)

این ضربه ها افزونتر از تاب و توانست

از دست خود باید بنالم.

شاید همه زندهای شوهرجوی گمراه

از حال و روزم عبرتی گیرند

فریادشان از چیست؟

از درد می نالم

تا هوش می آیم دوباره می روم از هوش

از چارسو درد و بلا، خون می خورم من

هر ضربه کز چوب «فلک» گردد نصیبم

خونم به بیرون می جهد و پوستم می ترکد از درد

روحم هراسان می کند پرواز

آیا کسی

زانده تلخ من خبر دارد؟

خون کسی برگردن من نیست

باید شما از این معما پرده بردارید

حالا اقرار می کنی؟

قسم می خورم که من توی شوربا سم نریخته ام.

خوب پس حالا پیرزن را بخوابانید

صبر کنید، صبر کنید این پیرزن تحمل ندارد من می گویم، می گویم که آن

پیرمرد را من مسموم کرده ام.

او را زنجیر کنید و به زندان ببرید تا بعد اعدام شود.

(گریه کنان) تونگو دخترم تو به خاطر من از زندگیت می گذری، وای که

این مرگ من است.

وقتی به ناحق خون من ریزند

حاشا که آن پست دنی را من ببخشایم

قاضی

تونگو

قاضی

تونگو

قاضی

تونگو

قاضی

خانم تسای

تونگو

زیرا که نتوان گول زد همواره مردم را
و آسمان باشد گواه این چنین بیداد
بسیار کوشیدم ولی بی‌یاورم اکنون
ناچار بهتان را به‌جان خود خریدم
آخر شکنجه دیدنت را من چگونه می‌توانستم ببینم
بهرنجات تو چه باك از مرگ دارم. (تونگو قدمی به‌پیش می‌گذارد.)
اگر فردا او را بکشند من نیز برای همیشه در همین اطراف خواهم ماند
(خارج می‌شود.)

دانکی

دختر کم‌توفردا در میدان شهر کشته خواهی شد! فردا تونگو به‌دار آویخته
خواهد شد و این مرگ من نیز خواهد بود. (خارج می‌شود.)

خانم تسای

افسر مأمور اعدام من افسر مأمور اعدام هستم، ما امروز يك جانی را به اعدام محکوم
کردیم و من باید در اینجا پاس بدهم تا کسی از این راه عبور نکند.
(جلادها وارد می‌شوند، طبلها را به‌صدا درمی‌آورند و سنج می‌نوازند، پرچم
به حرکت درمی‌آید، مأمور اعدام شمشیرش را تیز می‌کند و پرچم را تکان می‌دهد.
تونگو در زنجیر است، طبل و سنج همچنان نواخته می‌شود.)
(به تونگو) راه بیفت قبل از اینکه کسی از اینجا بگذرد.

مأمور اعدام

تونگو

بی هیچ جرمی، جانی‌ام خوانند
خواهند خونم را بریزند
من به زمین و آسمان
از این ستم، خواهم تظلم کرد.
و هم زمین هم آسمان را
خواهم ملامت کرد
زیرا نمی‌گیرند دستم را
هم ماه هم خورشید، شب یا روز می‌تابند
هم کوه هم رود
چون پاسدارانند این دنیای انسان را
و آنگه فلک، فرقی میان بیگناهان و گنهکاران نمی‌بیند
نیکان همه پیش از اجل می‌روند
رذلان ثروتمند آنگه دیر مانند
از اغینا حتی خدایان نیز می‌ترسند
تنها ضعیفان از خدایان باك دارند
آری فلک می‌پرورد «بد» را
ای آسمان! تو خوب وبد را کی شناسی؟
جان مرا اینگونه در بیداد می‌خواهی

و سیل اشکم می‌رود بیهوده از چشم.
جلاد
زودباش راه بیفت خیلی دیر شده
تونگو
این قلاده آهنین که به گردنم بسته‌اید، سرم را گیج می‌اندازد، می‌ترسم به
مردم تنه بزنم (مکتب) و تو برادرم ممکن است که در حقم محبتی بکنی؟
جلاد
چه می‌خواهی؟
تونگو
اگر از پیش چشم مردمانم بگذرانی
از تو در دل کینه می‌گیرم
اگر از راه پنهانم برانی
عاقبت خرسند می‌میرم
مپندار این سخن بازیچه ایدوست
جلاد
حالا که به میدان اعدام می‌روی آیا کس و کاری داری که بخواهی ببینی؟
تونگو
من تا لحظه‌ای دیگر بیشتر زنده نیستم در این حال چه دیداری؟
جلاد
چرا پس می‌خواهی که تورا از آن راه پنهانی بگذرانم؟
تونگو
برادر از تو می‌خواهم که نگذاری ببینند
مرا زان راه پنهان بر
که مادر شوهرم نتواند دید.
جلاد
تو گریزی از مرگ نداری پس چه فرق دارد که کسی تورا ببیند یا نبیند؟
تونگو
اگر مادر شوهرم ببیند که مرا با زنجیر به طرف محل اعدام می‌برند...
از شدت تأسف خواهد مرد
از شدت تأسف خواهد مرد
در واپسین دم
این آرامش را بر من ارزانی دار.
(خانم تسای وارد می‌شود.)
آه خداوند! آیا این عروس من است؟ این لحظه، لحظه مرگ من است...
خانم تسای
بر گرد پیرزن.
جلاد
بگذار که نزدیکتر بیاید می‌خواهم چند کلامی با او حرف بزنم
تونگو
پیرزن بیا جلو عروست می‌خواهد با تو حرف بزند
جلاد
طفلکم این وضع تو برای من از مرگ بدتر است
خانم تسای
مادر آن روز که شما مریض بودید و من برایتان شوربا درست کردم دانکی
چانگ مرا با حيله به دنبال چاشنی فرستاد که بتواند سم در شوربا بریزد
و می‌خواست تو شوربا بخوری و خبر نداشت که ممکن است پدرش را
بکشد. خیال داشت ترا مسموم کند تا من مجبور به ازدواج با او بشوم.
هرگز تصور مرگ پدرش را هم نمی‌کرد و به همین دلیل مرا به دادگاه
کشانید تا از من انتقام بگیرد و از آنجایی که نمی‌خواستم تورا شکنجه کنند

اقرار به این قتل کردم و حالا برای اعدام می‌روم، و تو مادر اگر روزی
 اماج جو پختی، نیم کاسه‌ای از آن را برای خاطر من ببخش و اگر روزی
 خواستی که پولی پس انداز کنی چندتای آن را به خاطر پسرت نیاز بده و تو
 یادکن از من مسکین که به ناحق می‌میرم
 یادکن از من مسکین که سرم را می‌خواهند از تن برگیرند
 یادکن از من مسکین که انیست بوم
 یادکن از من مسکین که یتیمم
 یادکن از من مسکین که کمر بسته تورا خدمت می‌کردم
 شادی روح مرا، گاهی نذر و نیازی کن
 (گریه کنان.) غم مخور دخترم مرگ تو مرگ من است.

خانم تسای

تونگو

شادی روح فرزندت را
 بر مزار من مسکین نذری کن
 من شکایت به خدا خواهم برد.
 هیچ عدل و دادی در دنیا نیست.
 خون تونگو ناحق می‌ریزد

جلاد

پیرزن دیگر کافی است برگرد که وقت کارما است (تونگو زانو می‌زند و جلاد
 قلاده آهنی را از گردن او برمی‌دارد.)

تونگو

و من قبل از مرگم سه چیز از شما می‌خواهم که اگر برایم فراهم کنید،
 باشادی می‌میرم، یک حصیر پاکیزه و یک نوار ابریشمی سفید به طول دوازده
 پا که بتوان آنرا به تیریک پرچم آویزان کرد. به هنگامی که شمشیر تو سرم
 از تن جدا می‌کند، نمی‌خواهم که حتی یک قطره از خون گرم من زمین را
 لکه دار کند، بلکه باید خونم از آن ابریشم سفید چون بخاری به آسمان
 رود و با وجودی که در چله تابستان هستیم پس از اجرای آن بی‌عدالتی، برفی
 به طول سه پا جسد مرا خواهد پوشانید و از آن پس این ناحیه تا سه سال
 تمام در قحطی و خشکسالی فرو خواهد رفت.

جلاد

ساکت باش این حرفها چیست که می‌زنی؟ (جلاد پرچمش را به حرکت درمی‌آورد.)

تونگو

زنی زبان بسته
 خود را مسموم کرد
 و آنگاه سرزنشها دید
 چون گاو میش
 بیچاره خار خورد
 و بسی باربرد

جلاد

چرا یک مرتبه هوا ابری شد؟ مثل اینکه دارد برف می‌آید؟
 (زیر لب دعا می‌خواند.)

و اینک این برف

قصه بیدادی است که بر من رفته است

(جلاد سر او را با يك ضربه از تنش جدا می کند و مأمور اعدام آن سر را واری می کند.)

دست مریزاد! حالا برویم يك چیز بخوریم. (مأمور اعدام موافقت می کند و جسد را به بیرون حمل می کنند.)

برده چهارم

[تووتین چانگ وارد می شود.]

من تووتین چانگ هستم، سیزده سال از آن روزی که دخترم توان یون را گذاشتم و رفتم می گذرد. من به پایتخت رفتم و امتحاناتم را گذراندم و مشاور عالی شدم و به علت نیکوکاری و صحت عملی که امپراتور در من سراغ کرده است، مرا به بازرسی تمام نواحی رودخانه هوای^{۲۰} فرستاده است. این منطقه را نقطه به نقطه گشته ام و به دعاوی آنها رسیدگی کرده ام، من اجازه تشویق و تنبیه دارم و می توانم بدون اینکه گزارشی به دربار بنویسم هر مأموری را که رشوه خوار باشد، تنبیه کنم. با همه اینها دلم را از يك طرف شادی و از سویی دیگر غم گرفته است، خوشحالم از آن جهت که مأمور عالی رتبه دولت برای اجرای عدالت هستم و غمگینم از آنرو که توان یون را وقتی هفت ساله بود به خانم تسای سپردم و بعد از آن که مأموریتی در چوچائو به من سپردند به جستجوی آنها پرداختم، همسایه ها گفتند که «خانم تسای از آنجا رفته و آدرس از خود به جای نگذاشته و خبری هم از او نداریم» از آن روز آنقدر برای دخترم گریه کرده ام که دیگر چشمانم تار و موهایم سفید شده و حالا به جنوب ناحیه رودخانه هوای رسیده ام و تعجب اینکه در این ناحیه سه سال است که بارانی نباریده است و حالا دیگر باید همین جا کمی استراحت کنم.

پسر به افسران محلی بگو که امروز دیگر با آنها کاری ندارم، فردا صبح زود اینجا باشند.

۱۸ - تسوین Tsou Yen از مردمان عهد واریشگه، رعیت باوفای شاهزاده «ین» بود که به سبب بدگویی بدخواهان به زندان افتاد و از آن پس - از این بیداد - درجمله تابستان یخبندان شد.

(بافریاد بلند). عالیجناب افسران و منشیها را مرخص می کنند. همه را فردا خواهند دید.

توو

به منشیهای تمام قسمتها بگو که پرونده‌ها را برای بازرسی به اینجای فرستند، من امشب در زیر نور چراغ مطالعه خواهم کرد. (مستخدم خارج می شود و با پرونده‌ها برمی گردد.)

توو

چراغ را برای من روشن کن، توهم دیگر خسته‌ای برو و استراحت کن، هر وقت صدايت کردم بیا! (مستخدم چراغ را روشن می کند و خارج می شود.)

توو

باید يك چند تایی از این پرونده‌ها را مطالعه کنم، این یکی مربوط به شخصی است به نام تونگو که پدر شوهرش^{۲۱} را مسموم کرده است. عجیب اینجاست که تقریباً باهم، هم اسم هستیم! مسموم کردن پدر شوهر از آن جرمهای غیر قابل بخشش است، این طور که پیدا است کار این پرونده تمام است، پس می توانم آنرا کنار بگذارم و پرونده دیگری به دست بگیرم، عجیب است، يك مرتبه خوابم گرفت، مثل اینکه دارم پیر می شوم. مسافرت هم خسته و کوفته ام کرده است. خوبست همین جا روی صندلی چرتکی بزنم. (می خوابد.) (شیخ تونگو وارد می شود.)

تونگو

روز و شب در عالم ارواح می گریم
پای تا سر اشتیاق انتقام

در دل ظلمت، بسان گردباد، آکنده از مه گام برمی دارم آهسته.

(شیخ متوجه توو می شود.) واینك می توانم از لای درز درها خارج شوم، من دختر بازرس توو هستیم که به ناحق کشته شده ام و پدرم نمی داند. به همین جهت می خواهم به خواب او بروم. (وارد اتاق می شود و گریه می کند.) (اشکر یزان.) توان یون دخترم کجا بودی؟ (شیخ خارج می شود.)

توو

چه اتفاقی؟ من خوابم برد و دخترم را در خواب دیدم که به طرف من می آید، پس کجا رفت؟ (مکث.) داشتم این پرونده‌ها را می خواندم (دوباره شروع می کند. شیخ تونگو وارد می شود و نور چراغ را کم می کند.)

توو

عجب، چطور نور چراغ کم شد؟ مستخدم هم که خوابیده است، بهتر است خودم فتیله چراغ را درست کنم. (مشغول تعمیر فتیله چراغ می شود. شیخ تونگو ظاهر می شود و ترتیب پرونده‌ها را بهم می زند.)

توو

چراغ پر نور شد و حالا می توانم به کار ادامه بدهم. این پرونده مربوط به تونگوی جنایتکار است که پدر شوهرش را مسموم کرده، عجب من که این پرونده را اول خواندم و زیر پرونده‌های دیگر گذاشتم، چطور دوباره روی پرونده‌های دیگر است؟ به هر حال کار این پرونده تمام است، بهتر

۲۱- این خویشاوندی ذکر شده نادرست است و تونگو هرگز بادرانکی ازدواج نکرد.

است آنرا بگذارم کنار و به پرونده دیگری رسیدگی کنم . (شیخ تونگو ظاهر می شود و فتیله چراغ را پایین می کشد.) عجیب است چرا باز نور چراغ کم شد؟ باز باید فتیله اش را درست کنم . (درحالی که تو مشغول درست کردن فتیله است، شیخ تونگو ظاهر می شود و باز نظم پرونده ها را به هم می زند.) دوباره نور چراغ زیاد شد و می توانم پرونده دیگری را بخوانم. «این پرونده تونگوی جنایتکار است که پدر شوهرش را مسموم کرده». این دیگر خیلی عجیب است من خودم قبل از درست کردن فتیله آنرا زیر پرونده ها گذاشتم ، چطور دوباره روآمده است ؟ ممکن است که در این اتاق شبی باشد؟ به هر حال شبی باشد یا نباشد حتماً عدالت آنچنان که باید در این مورد اجرا نشده است خوب است که یک دفعه دیگر آنرا دقیقاً بررسی کنم . (شیخ تونگو دوباره نور چراغ را کم می کند.) عجیب است باز چراغ سوسومی زند؟ آیا در این اتاق شبی است که با چراغ ورمی رود؟ من باید يك مرتبه دیگر آنرا درست کنم! (هما نوقت که تو و فتیله را تعمیر می کند، شیخ تونگو وارد می شود و به او نزدیک می شود. تو او را می بیند و شمشیر تو در روی میز توجه تونگو را جلب می کند.)

توو

بله شبی اینجاست؛ باید بدانی که من مأمور عدالت امپراتور هستم و اگر جلوتر بیایی بسا این شمشیر دونیمت می کنم (مکث). پس چرا تو بیدار نمی شوی چطور می توانی به این راحتی بخوابی ، شبی! شبی! چقدر وحشتناک است.

تونگو

ترس، گیجش کرده است
از صدای گریه من سخت ترسیده است
تو تین چانگ ای پدر جان این منم
دختر تونگو، که می گوید
دروودت

توو

شبی! تو می گویی که دختر من هستی؟ و می خواهی به من احترام کنی، آیا اشتباه نمی کنی؟ نام دختر من توان یون است و وقتی که هفت ساله بود عروس شد و به خانه خانم تسای رفت اما نام تو «تونگو» است چطور ممکن است تو فرزند من باشی؟

تونگو

بعد از آنکه مرا به خانم تسای سپردی اسم مرا عوض کرد و گذاشت تونگو.

توو

پس تو «توان یون» دختر من هستی؟ بگذار بپرسم آیا تو همان زنی هستی که به جرم قتل پدر شوهر به دارت زده اند؟

تونگو

بله
آه، ای دخترم که من آنقدر در دوری تو گریستم که چشمانم کم نور و

توو

تار شد و آنقدر غم‌ترا خوردم تا موهایم سفیدگشت و تو اکنون به جنایتی چنین زشت دست‌آلوده‌ای. من حالا مأمور عالیرتبه‌ای هستم و ناظر بر اجرای عدالت‌م و به این‌جا آمده‌ام تا به شکایات رسیدگی کنم و مأمورین رشوه‌خوار را از کار برکنار نمایم و تو دختر من هستی اما گناهکاری، آن‌هم بدترین گناه و جنایت. اگر تو نتوانی خودت را از جرم و جنایت حفظ کنی من چگونه می‌توانم از سایر مردم چنین انتظار داشته باشم؟ روزی که به‌پسر آن بیوه‌زن دادم، از تو خواستم که سه وظیفه و چهار فضیلت را فراموش نکنی. سه وظیفه عبارت بود از اطاعت از پدر تا هنگام ازدواج، اطاعت از شوهر بعد از ازدواج و اطاعت از پسر تا مرگ شوهرت. چهار فضیلت عبارت بود از کمر بستن به خدمت پدر شوهر و مادر شوهر، احترام گزاردن به همسر، مدارا کردن با خواهر شوهر و خوش رفتاری با همسایگان. حالا علاوه بر آنکه وظایف را انجام نداده‌ای مرتکب عظیم‌ترین جنایتها شده‌ای! به قول معروف: «يك لعنه هوسرانی، يك عمر پشیمانی». چهار نسل است که هیچ مردی از قبیله ما این قانون را نشکسته و پنج نسل است که هیچ زنی دوباره شوهر نکرده است. تو که زن شوهرداری بودی باید آداب و اخلاق یاد می‌گرفتی. ولی حالا دست به‌پلیدترین جنایات آلوده‌ای. تو آبروی پدران ما و اعتبار مرا به باد داده‌ای. حقیقت را به من بگو. و هیچ چیز غیر از حقیقت نگو! اگر يك کلمه دروغ بگویی حسابت با کرام‌الکاتبین خواهد بود و روح‌ت هرگز به کالبد آدمی باز نخواهد گشت و همواره شبیح گرسنه‌ای در ظلمت خواهی ماند.

تونگو

اینقدر خشم‌نگیر پدر. لازم نیست مثل گرگ تیرخورده مرا تهدید کنی. بگذار همه چیز را برایت بگویم. درسه سالگی مادرم را از دست دادم. در هفت سالگی از پدرم جدا ماندم، منظورم همان هنگامی است که تو مرا فرستادی به خانه خانم تسای که بعداً عروسی‌اش بشوم. آنها نامم را به تونگو مبدل کردند و هفده ساله بودم که عروسی کردم اما از بخت بددیری نپایید که شوهرم مرد و من مانند مادر شوهرم بیوه زن شدم در چوچائو دکتري بود به نام دکتر لو که بیست تائل نقره به مادر شوهرم مقروض بود و روزی که او برای مطالبه پولش نزد اورفت دکتر لو او را گول زد و به خارج شهر کشانید و می‌خواست خفه‌اش کند اما مردی به نام دانکی چانگو پدرش سر رسیدند و زندگی او را نجات دادند، دانکی چانگ از او پرسیده بود که آیا تو فامیلی داری و خانم تسای گفته بود کسی را جز عروس

بیوه‌ام ندارم. چانگک پیر از او خواسته بود تا رضایت به ازدواج او دهد. و وقتی خانم تسای پیشنهادشان را رد کرده بود، می‌خواستند دوباره خفه‌اش کنند و او ناچار موافقت کرد. دانکی چانگک هم از طرفی می‌خواست که مرا بفربید، اما من در مقابلش مقاومت کردم. یک روز که مادر شوهرم سخت مریض بود از من شوربا خواست و من برایش درست کردم. وقتی شوربا حاضر شد دانکی چانگک آمد و کمی از آنرا چشید و گفت: خیلی خوب شده، فقط کمی نمک و سرکه می‌خواهد، و وقتی برای آوردن نمک و سرکه رفتم او پنهانی مقداری سم در شوربا ریخت، و خواست که خودش شوربا را برایش ببرد. اما مادر شوهرم اول شوربا را به چانگک پیر تعارف کرد، و هماندم خون از دهان و چشم و گوش و دماغ چانگک بیرون ریخت و مرد. و همان لحظه، دانکی به من گفت که تو پدرم را مسموم کردی و کشتی و از من پرسید که دعوا را با هم حل می‌کنیم یا در دادگاه؟ من گفتم که من بیگناهم و با کی ندارم. و او مرا به دادگاه کشانید و گفت که باید به قصاص خون پدرش اعدام بشوم و اگر بخواهم که او مرا به دادگاه نکشاند راهی نیست جز اینکه زن او بشوم. من به او گفتم که یک اسب نجیب کجا می‌تواند دوزین داشته باشد؟ از دوندل پیش کسی از دودمان ما قانون را زیر پا نگذاشته، و از پنج نسل پیش زنی از خاندان ما به خانه شوهر دوم نرفته. من بیگناهم و با تو به دادگاه خواهم آمد و او مرا با خود به پیش قاضی برد. من خیلی سعی کردم حرفم را ثابت کنم اما آنها مرا برهنه کردند و شکنجه دادند، من ترجیح می‌دادم که بمیرم، اما اعتراف به عملی که مرتکب نشده بودم نکنم. وقتی قاضی امتناع مرا دید، شروع به شکنجه مادر شوهرم کرد، و از آنجایی که مادر شوهرم آنقدر پیر بود که تحمل این شکنجه را نداشت، من ناچار اعتراف به این قتل کردم و بعد آنها مرا به میدان اعدام آوردند و من با آنها قبل از مرگم سه شرط کردم: اول اینکه دوازده پا نوار سفید ابریشمی خواستم که آنرا چون طناب دار به گردنم بیاویزند، تا به هنگامی که سرم را از بدنم جدا می‌کنند قطره‌ای از خون من بیگناه به روی زمین نچکد و تمام آن از این نوار تبخیر شود و به آسمان رود. شرط دوم اینکه از آسمان خواستم حتی اگر چله تابستان و قلب الاسد هم باشد سه پا برف به روی جسد من ببارد و آخرین خواستم این بود که این ناحیه را سه سال گرفتار خشکسالی گردانند. و همه این خواسته‌ها واقع شد؛ از آنرو که من بی‌دلیل مکافات کشیده بودم.

رو به درگاه خداوند تظلم کردم
شرح این غصه نیازستم کرد
تا شود مادرم از رنج رها

خویش را طعمه بهتان کردم
و وفادار به شوی مرده خود ماندم
برف سنگینی بر کالبدم بارید
خون داغم آنگاه
بر طناب ابریشم جوشید
«تسوین» یخبندان را داد صلا
برف

ستمی را که به من رفت نمایان کرد
آه فرزند تو بی جرم است
افترا او را از پا افکنده است
دل ندادم به فریب و قربانی گشتم
آبروی پدرانم را بر باد ندادم
چون که از جان بگذشتم.
وہ کہ در عالم ارواح چه روزان و شبان
روح تنهای عزا دارم می گرید
تو کہ خود نایب سلطان هستی
این تظلم بر عهده تست
داد من را از این مردك نامرد بگیر.

نو (گریه کنان.) دختر نازنینم که فدای تهمت شده‌ای چگونه از این درد
قلبم فشرده می‌شود، دخترم بگو بدانم که آیا به همین علت است که این
سرزمین سه سال است به خشکی نشسته؟
بله پدر.

تونگو
توو

این وضع قصه‌ای را به یاد می‌آورد. در دودمان هان^{۲۲} بیوه پرهیزگاری
بود که مادر شوهرش خودکشی کرده بود و از طرف خواهر شوهرش متهم
به این جنایت شده بود. دادگاه آن زن پرهیزگار را محکوم به اعدام کرد
اما پس از قتل او آن سرزمین سه سال دچار خشکی شد تا وقتی که لردیو^{۲۳}
برای بازرسی به آنجا آمد و روح آن زن را دید که شکایت نامه‌ای در
دست گرفته به کناری نشسته و سخت می‌گرید، لردیو حکم را درمورد او
عوض کرد و گاو نری به روی قبرش قربانی نمود، از آن به بعد در آن منطقه
بارانهای بسیاری بارید، دخترم چه شباهتی است بین حال تو و وضع آن
زن! من فردا این بیداد را به داد مبدل خواهم ساخت و خواهم کوشید که
حق را به حقدار برسانم.

با موی سپید و با دل غمگین
در پیش تو ای به افترا کشته
با حرمت سر فرود می‌آرم
اکنون که سیه می‌شود طالع
بهتر که روی به جایگاه خویش
تا من فردا به داد برخیزم.

(تعظیم کنان)

تونگو

با تیغ حقیقتی که می‌داری
بگذاز تمام نادرستان را
تا خادم خلق و میهن باشی
(تونگو برمی‌گردد.)

پدر یک چیز را فراموش کردم که به تو بگویم. مادر شوهر من خیلی پیر
است و کسی را ندارد که از او مواظبت کند.

این وظیفه من است دخترم
پدرم گفت که از مادر تیمار کند
زآنکه مادر پیرست

توو

تونگو

پدرم داد مرا خواهد خواست

آفتاب دمیده است و می‌توان کار را آغاز کرد. همه مأمورین محلی را صدا
کنید و همه کسانی که در ماجرای تونگو دستی داشته‌اند احضار شوند!

چشم عالیجناب!

پیشخدمت

(قاضی - خانم تسای - دانکی چانگ و دکتر لو وارد می‌شوند و همه در
مقابل تووزانو می‌زنند.)

خانم تسای شما مرا می‌شناسید؟

توو

نه عالیجناب.

خانم تسای

توو

من توتین چانگ هستم و حالا حکم دادگاه در برابر همه شما عوض می‌شود.
دانکی چانگ که پدرش را به قتل رسانیده و از اهالی این منطقه باج گرفته
است در مقابل چشم مردم شهر به‌دار آویخته خواهد شد. او را به میدان
شهر ببرید و به‌دار بیاویزید، قاضی ای که قضاوتی چنین غیر عادلانه کرده
است صد ضربه شلاق خواهد خورد و از کارش برکنار خواهد شد. دکتر
لو را که محکومیتش فروش سم است نیز به میدان ببرید و سرش را از تن
جدا کنید و به خانم تسای در خانه من جای دهید، اشتباهی که در مورد
تونگو شده باید جبران شود.

سر دانکی را در انتظار خلق زتن بگیرید
قاضی ناحق را عزل کنید
باید آری قربانیهای بزرگی بدهیم
تا که روح دخترم آرامش یابد!

برده

لروی جونز

ترجمه

ایرج فرهمند

مرگ مالکمرایکس

سیاهان امریکا تاریخی اندوهبار دارند. غارتگران استعمارگر آنان را از سرزمینهای مادریشان ربودند و در دنیای نو به استعمارشان کشیدند. شرح آوارگیها و رنجهای توانفرسای این سیاهان در ادبیات و هنر، که یکسره در دست سپیدپوستان بوده، انعکاسی اندک داشته است. گهگاهی نویسنده‌ای دل رحم بر حال آنان شفقت می‌آورد و «کلبه عموتومی» می‌نویسد که در آن گیرودار رقابت شمال و جنوب خود حربه‌ای سیاسی بشمار می‌رفت. از اوایل قرن بیستم که جنبش‌های آگاهانه سیاهان امریکا قوت گرفت، ادبیات و هنر سیاهان نیز لزوماً شکل گرفت و به صورت حربه‌ای برای مبارزه و آزادی بکار رفت. در واقع سیاهان دریافتند که خود باید به نوشتن بپردازند و واقعیت را بازگو کنند. قصه نویسی و به دنبال آن نمایشنامه نویسی کم‌کم رونق گرفت و مقبولیتی یافت.

در تأثر امریکا البته از شخصیت سیاه در نمایشنامه‌ها سود می‌جستند، اما سیاهان این نمایشنامه‌ها یا یکسره دل‌تک بودند و یا موجوداتی زبون و شفقت‌انگیز. کم‌کم سیاهان خواننده و رقص پا به صحنه گذاردند و آنگاه دور نمایشنامه‌های رمانتیک و احساساتی آغاز شد. شخصیت پردازی در این نمایشنامه‌ها بسیار ضعیف و سطحی و دور از واقعیت بود و درد سیاهان بهیچ

روی در آنها انعکاسی صادقانه نداشت. اولین نمایشنامه با ارزش امریکایی که شخصیت سیاه آن رنگی واقعی داشت *امپراتور جونز* اثر یوجین اونیل نمایشنامه‌نویس بزرگ امریکا بود که در سال ۱۹۲۰ روی صحنه آمد و در آن نویسنده بویژه به عقده حقارت سیاهان و شرایط نکبت‌بار زندگی آنان اشاره‌ای راستین داشته است.

نمایشنامه‌نویسی سیاهان امریکا از سالهای ۱۹۲۰ آغاز شد و از همان آغاز جنبه اعتراض آمیز بخود گرفت. البته پرداخت این نمایشنامه‌ها ضعیف بود و رمانتیسم شدید و شعارهای سطحی به ارزش واقعی موضوع خدشه وارد می‌آورد. مثلاً نمایشنامه *Hobokin Blues*^۱ (۱۹۲۸) اثر مایک گولد^۲ قهرمان سیاه آن، سام، جز یک شخصیت قرار دادی و کلیشه‌ای نیست که مابه‌ازاء خارجی ندارد و تنها می‌کوشد با شعار و گفتارهای تکراری تماشاگر را احساساتی کند و در نهایت شفقتی از او به صدقه گیرد. چنین حالتی را در نمایشنامه *چمنزاده‌های سبز* (۱۹۲۹) اثر مارک کانلی^۳ نیز بازمی‌یابیم.

نخستین اثر یک نویسنده سیاهپوست که در برادوی بروی صحنه آمد نمایشنامه ویلیس ریچاردسون^۴ به نام *سرنوشت یک زن حقیر* (۱۹۳۱) بود که محبوبیتی برانگیخت. در ۱۹۳۳ *لنگستون هیوز* ۵ شاعر و نمایشنامه‌نویس بزرگ سیاه نمایشنامه *هولانتو*^۶ را در برادوی بروی صحنه آورد که سر و صدای زیادی کرد و سخت مقبول افتاد. در این نمایشنامه ما شاید برای نخستین بار با وضع دهشتبار تبعیض نژادی در امریکا مواجه می‌شویم و شخصیت‌های اصیل را در بطن واقعیت باز می‌بینیم.

در خلال جنگ دوم و سالهای بعد از آن در تأثیر سیاه امریکا وقفه‌ای به چشم می‌خورد ولی از سال ۱۹۵۹ که تماشاخانه بزرگ سیاهان در هارلم گشایش یافت نمایشنامه‌نویسی باز رونقی گرفت و بویژه آثار نمایشنامه نویسان بزرگی چون جیمز بالدوین^۷، لورن هانزبری^۸ و لروی جونز^۹ بروی صحنه آمد.

آثار لروی جونز بویژه حائز اهمیت است. لروی جونز (یا به نام اسلامی‌ش امام البرکه) در ۱۹۳۴ در نیوجرسی زاده شد. نخستین کتابش به نام *مقدمه‌ای بر بیست جلد یادداشت‌های خودکشی*^{۱۰} در ۱۹۶۱ منتشر گردید. در ۱۹۶۴ نخستین نمایشنامه‌اش به نام *هلندی*^{۱۱} در نیویورک به روی صحنه آمد و جایزه بهترین نمایشنامه خارج از برادوی در سال ۱۹۶۴ را برد. از آثار دیگرش *نظام دوزخ*^{۱۲} (۱۹۶۶) *پردگان*^{۱۳} و *هوسیقی سیاه*^{۱۴} (۱۹۶۷) را می‌توان نام برد. لروی جونز عضو فرهنگستان هنر و ادبیات سیاهان امریکا است. در نظر او مسأله سیاهان مسأله مرگ و زندگی است: یا باید یکسره در جامعه سفید تحلیل رفت (که البته غیر ممکن است) و یا باید

۱- *هوبوکین Hobokin* یکی از شهرهای ساحلی آمریکا نزدیک نیویورک.

۲- Mike Gold ۳- Marrak Connolly ۴- Willis Richardson

۵- Langston Hughes ۶- Mullato ۷- James Baldwin

۸- Lorraine Hansberry ۹- Leroy Jones

۱۰- Preface to a twenty volume Suicide Notes ۱۱- Dutchman

۱۲- The System of Dante's Hell ۱۳- The Slave ۱۴- Black Music

دست به مبارزه زد و حق خود را گرفت. تأثر مسئول سالهای ۱۹۳۰ از نظر جونز باید به تأثر مبارز سالهای ۱۹۶۰ بدل شود و مآلاً به خدمت خلق محنت‌زده سیاه درآید.

فیلمنامه کوتاه **مرگ مالکم ایکس**^{۱۵} از نوشته‌های درخشان لروی جونز است. در اینجا جونز با تیزبینی خاص از معمای قتل یکی از رهبران فقید سیاهان آمریکا پرده برمی‌دارد و دسیسه‌های پنهانی دست اندرکاران این قتل را آشکار می‌کند. مالکم ایکس (مالکم لیتل^{۱۶}) در ۱۹۲۵ در «اوماها» متولد شد. در کودکی پدر و مادرش را از دست داد و به نیویورک آمد و زندگی سخت و محنت باری را در محله‌های نکبت‌زده سیاهان گذراند. به مواد مخدر آلوده شد و به زندان افتاد. در آنجا با الیجا محمد رهبر سیاهان مسلمان آمریکا آشنا شد و اسلام آورد و زندگیش یکسره دگرگون شد. سیاهان آمریکا از دیرباز به مسیحیت روی آورده بودند و در آلام مسیح و در شفقت و محبتی که در آن عنوان شده بود دل بسته بودند و سود این گرایش منفی البته از نظر سپیدپوستان پنهان نبود و چه بسا آنرا تشدید و تقویت هم می‌کردند. ولی در سالهای اخیر جنبش اسلامی که سیاهان آمریکا در ذات آن روح مبارزه جویی و حق‌طلبی یافته‌اند، مقبولیت یافته است و همین‌گش و جاذبه بود که مالکم ایکس را بسوی خود کشید. او در سال ۱۹۵۲ از زندان آزاد شد و زندگی پر جوش و خروش مبارزه‌جویانه‌ای را آغاز نهاد، در سال ۱۹۶۳ به آسیا و آفریقا سفر کرد و با عبدالناصر و ملک فیصل و سکوتوره و قوام نکرومه و بسیاری دیگر از رهبران کشورهای اسلامی و آفریقایی ملاقات کرد. مالکم ایکس در سالهای آخر عمرش از سازمان سیاهان مسلمان آمریکا وابسته به الیجا محمد کناره‌گرفت و سازمان اتحاد آفریقا - آمریکا را پی افکند. او کم‌کم به این نتیجه رسیده بود که مشکل سیاهان آمریکا مذهب نیست، بلکه مسائل اجتماعی و اقتصادی است که باید صرفاً بدان پرداخت و در این راه مبارزه کرد. مالکم ایکس در ۲۱ فوریه ۱۹۶۵ در نیویورک بدانسان که شرحش خواهد آمد به قتل رسید و با مرگ او سیاهان آمریکا یکی از هشیارترین رهبران مبارزه خود را از دست دادند.

تالارهای داخلی دفتر مرکزی موسام. مردها به هیأت عمو سام لباس پوشیده‌اند و بعضی کلاههای بلندی به سردارند. افسران ریش مجعد گذاشته‌اند تا درجه خود را به رخ بکشند. عده‌ای به سرعت قدم می‌زنند و دسته‌ای گرم گفتگویند. دفتر شلوغ است. صحنه عمل جراحی به دست نظامیان.

اتاق جراحی. یک سخنرانی شیشه‌ای که بدن را در آن جای می‌دهند. سیاهان مسخ شده با حالتی بیتفاوت و منگ در اطراف اتاق با تسمه‌های چرمی به میزها بسته شده‌اند. عده‌ای سر می‌جنبانند تا از کرختی و بیخودی بدر آیند.

صحنه‌ای دیگر: هیپی‌ها و دختران شیک‌پوش داخل و خارج می‌شوند. بر روی علامتی نوشته شده «منطقه عملیات».

باز صحنه‌ای دیگر: کافه قهوه فروشی، مشروب فروشی و کافه‌هایی از این دست. درهای

۱۵- The Death of Malcolm x ۱۶- Malcolm Little

خروجی مخصوص. موسیقی بلند... و زوجهایی که اختلاف نژادی دارند.

دختری سفیدپوست و بلند قد خم می‌شود تا سیاهی را که بر برانکار افتاده قبل از برده شدن به اتاق عمل ببوسد. بیرون تالار و میان راهرو نوشته‌ای بدین مضمون به چشم می‌خورد: «آی - ای. بی. اس» «مؤسسه تحقیقات عالی بر روی سیاهپوستان». نمای درشتی از پزشکانی که با عمل جراحی مغز پسر سیاهی را بیرون می‌آورند، آن را عوض می‌کنند و به جایش مغز سفیدپوستی را می‌گذارند.

داخل کلاس درس. درست کنار «محوطه عملیات». چهار سیاهپوست با چشمانی بی‌حالت به تخته سیاهی خیره‌اند که بر رویش سردی در هیأت عمو سام شعارهایی می‌نویسد «حق با سفیدها است».

آموزگار: حالا هرچی می‌گم تکرار کنید. (تکرار می‌کنند). «سفید پوست حق داره» درسته؟
سیاهان (جواب می‌دهند): درسته!

آموزگار: به همین دلیل که سفیدپوستا اینقدر بتین وسوقرن. به همین دلیل که همشون اینهمه می‌فهمن. (به منظور تأکید سخنانش، با گچ بر تخته می‌زند. سیاهان مسخ شده جملات او را مرده‌وار تکرار می‌کنند).

یکی از اتاقهای جنگی عملیات نظامی. سفید پوستی به نقشه عملیات در هتلی بزرگ اشاره می‌کند. به هریک از سیاهان که در اتاق هستند می‌نگرد و می‌پرسد «خب، الف، وظیفه توجیه؟»

الف: راه انداختن آشوب و هیا هو.

سفیدپوست: «ب؟»

ب: من باید افرادم رو تو راهروها و ردیف‌های جلو راهنمایی کنم و بعد از اولین شلیک دست به کار بشم.

سفیدپوست: «ج؟»

ج: من چهار تا نگهبان رواز سر راهم دور می‌کنم و طبق دستور پشت سر آشوبگران راه می‌افتم.

به کلاس درس برمی‌گردیم و می‌بینیم فیلمی از دلچکی سیاه را نشان می‌دهند که لحظه‌ای بی‌خواند، دبی دیوانه‌وار می‌خندد، گاهی مانند کوژپشتی سربزیر و افتاده قدم می‌زند و به خاطر سرنوشتش آه می‌کشد و زاری می‌کند. سیاهانی که جزو تماشا می‌انند صدای حیوان درمی‌آورند، شادی و پایکوبی می‌کنند و دستهایشان را به یکدیگر فشار می‌دهند. بعضی سیاهان با پایشان بر صندلیها می‌کوبند و فریاد می‌زنند «مارو نجات بدین». پس از اتمام فیلم سیاهان با چشمانی مات و خیره شق و رق می‌نشینند.

اتاق جنگ. مربی سفیدپوست با تعلیمی‌اش اشاره می‌کند «خب، الف، ب، ج، یکبار دیگر تکرار می‌کنیم».

خلوت‌گاه مرکزی: رؤسای امریکایی همه به هیأت عموسام لباس پوشیده‌اند. بعضی که درجانشان عالتر است تاج بر سر و عصای امپراتوری در دست دارند. یا مانند تصویر جورج واشینگتن با سر باندپیچ شده جامه به تن کرده‌اند. عده‌ای ردای بی‌آستین رومیان قدیم را پوشیده‌اند... بعضی‌ها شبیه یونانیان، غارنشینان، دزدان دریایی اسکاندیناوی یا دریانوردان کرس شده‌اند. همگی گرد هم نشسته‌اند و آهسته‌گفت و گو می‌کنند. در این میان، رئیس، که مردی جوان و موخرمایی است با حالتی احساساتی و آتشین پشت یک تلفن تلویزیونی سخن می‌راند. با یکی از اعضای وابسته به دسته نژادپرست کوکلاکسی کلان که مردی فربه است صحبت می‌کند. (اگر فیلم سیاه و سفید است در این صحنه می‌توان آن را رنگی نشان داد تا ردای ارغوانی و سبز زربفت خود نمایی کند). او در اتاقی که اثاثیه و تزیینات بسیار عالی دارد نشسته است. پیرامونش را استخوانها و اسکلت‌های انسانی فراگرفته است. از پنجره پشت سرش می‌توان عمارت کنگره یا بنای یادبود واشینگتن را دید... و یا هر بنای دیگر که نشان دهد وابسته کوکلاکسی کلان در واشینگتن است.

وابسته: پس اشکال در چیه؟

رئیس هیپی‌ها: اختیارات لازم... که حتماً امروز عصر داده می‌شه.

وابسته: رفیق، فرصت از دست میره... بهتره این شانس رو هدر ندین. میدونی،

خیلی‌ها روی شما حساب می‌کنن. (لبخند می‌زند و کج کج نگاه می‌کند).

رئیس هیپی‌ها: نگران نباش. نگران نباش. بهتره مواظب بخش خودت باشی. بازباون پیرسده صحبت کردی؟

وابسته: اون سیاه‌لعتی دوباره در دسر راه انداخته ولی فکرشو نکن. مبه معمول د‌مش رو

می‌بینیم. (انگشتانش را به علامت شمردن اسکناس به هم می‌مالد). ولی هیچ

خبر داری هفته گذشته یکی از افرادت دور و بر من می‌پلکید! (می‌خندد).

کلاس درس. یک اسلاید که پراگرتیل و دیگر پیکر تراشان یونانی را نشان می‌دهد. سیاهان حیرت‌زده و مات فریاد می‌کشند «آغاز تمدن و فرهنگ! خدایا! خدایا!».

آموزگار: بله، بله، حالا دارین می‌فهمین (چشمها از شدت شادی و شغف دیوانه شده،

دهان آموزگار و سیاهان کف کرده). بله، حالا دارین می‌فهمین. (در صفحه

تلویزیون گروهی دختران نیمه برهنه به رقص می‌پردازند)

دفتر رئیس هیپی‌ها. مردی ریشوکه عینک دودی زده تلویزیون را می‌بوسد و خاموش

می‌کند. از صفحه تلویزیون رو می‌گرداند و به میان جمعیت که او را می‌بوسند و می‌لیسند...

می‌رود. فریادهای حشری و ناله‌های شهوت انگیز یونانیان، رومیان، وایکینگ‌ها و غیره.

اتاق جراحی. نمای درشت چاقوی کالبد شکافی که در بدن مردی، یا هپوست فرو

می‌رود... چهره‌های جمعیت.

مردی با صورتی چاق و کلاه تگزاسی سفید مانند مال‌فروشان بازار دور خود

می‌چرخد و فریاد می‌زند «من سفیدم و از سیاه‌ها متنفرم.» طنابی را بالا می‌اندازد، خیز می‌گیرد و جمله‌اش را با «یا... ها... ها...» به پایان می‌رساند. جمعیت ابراز احساسات می‌کنند و پلاکاردهایی را بالا و پایین می‌برند که رویشان جملاتی از این قبیل نوشته شده است. «ما... با دوام می‌خواهیم.» دور این شعار اسکناس‌های چند دلاری چسبانده‌اند. سیاهی گردزده علامتی در دست دارد که بر آن نوشته «...م راست شده. یکی بیاید بخوابونش...». بیشتر پلاکاردها از این نوعند. اما در عقب صحنه پلاکاردهای اعتراض‌آمیز سپاهان از همه بلندتر افرشته شده است و حاوی شعارهایی است از این دست «یا مرگ یا آزادی.»

در آپارتمانی را با شدت می‌کوبند. درون آپارتمان مردی است که مثل نقاشان لباس پوشیده. زنش باگیسوئی بلند و عینکی بزرگ و مدور روی تخت‌خواب نشسته با عصبانیت سیگار می‌کشد.

زن:

لوئیس، آخه چه خبره؟!

لوئیس:

زود باش سلاح‌ها رو بیار! (در با صدایی مهیب می‌شکند و به داخل سقوط می‌کند. سیاه‌پوستان با نیزه و شمشیر فریاد زنان به داخل هجوم می‌برند. بر دیوار اتاق تصویری از مردی که عینک تیره و ریش بزی دارد دیده می‌شود.)

پاسبانی سفیدپوست در کناریکی از خانه‌های محله سیاهان ناگهان به بالاسی نگر و یک سطل خاکروبه به سرش حواله می‌شود. پاسبان جیغ و فریاد می‌زند. این صحنه چندبار تکرار می‌شود.

وابسته گروه نژادپرست کوکلاکس کلان از پنجره به عمارت کنگره نگاهی می‌اندازد و با تلفن صحبت می‌کند: «بین، سیاه‌مردنی! گفتم که ازت مواظبت میشه... چی داری میگی... میدونم این تلفن خصوصیت ولی از اینم دارن به حرفهامون گوش میدن... کی؟ سیاه‌لعتنی، گاهی اوقات دیوونم می‌کنی. خیلی مزخرف میگی. اون فقط به درد سیاه‌ها می‌خوره. این چرندیات رو تحویل من نده. (می‌خندد. ناگهان اخمو و عبوس می‌شود.) بین، هرکاری می‌گم بکن وگرنه کسی باهات همکاری نمی‌کنه. احسنت! درسته. اون باید بمیره.

اتاق جنگ. سفیدپوستی که لباسی به هیأت عموسام برتن دارد مشغول صحبت است. «خیلی خوب، شماها برین طبقه بالا و نقشه‌ها و مسیرها تون رو بازم بررسی کنین. بعد کمی بخوابین. فردا رأس ساعت ۹ باید راه بیفتین. قبلاً خیلی کارا باید انجام بشه. روی دیوار، فیلمی از سیاهانی که رنگ پوستشان بازتر است و رقص دو نفره می‌کنند نشان داده می‌شود. بر سقفی که از زیرش می‌گذرد نوشته شده «آبجوی کلوگ توفل»^{۱۷}. سیاهان دست‌هایشان را تکان می‌دهند و در اوج خلستگی پچ پچ کنان با شادی بیرون می‌آیند.

صف دراز و مواجی از جمعیت به سمت جنوبی یک راهرو می‌روند، سیاهانی که باید تحت عمل جراحی قرارگیرند. از طرف دیگر اتاق جراحی صف طویل دیگری بیرون می‌آید، آنان که قبلاً مغزشان عوض شده، بعضی می‌جنبند، لبخند می‌زنند و عده‌ای برای یکدیگر بوسه می‌فرستند و پرستاران به آنان اشاره می‌کنند.

وابسته کوکلوکس کلان زنی بلوند را بر دوش گرفته و در اتاق دور می‌زند. دکه‌های بالانتنه لباس مخصوصش را باز کرده و سینه‌اش را بیرون انداخته. زن بلوند شانه‌هایش را می‌لیسد و فریاد می‌زند «جم بخور، حیوون، جم بخور، هی...» و مرد مانند اسب شیبه می‌کشد و احمقانه بالا و پایین می‌پرد.

مرد ریشو در دفتر شخصی‌اش روی صندلی خم شده و با تلفن صحبت می‌کند. موسیقی جاز از بلندگوهای دیواری به گوش می‌رسد، روی مبلی متحرک که رویه برجسته‌ای دارد به عقب و جلو تکان می‌خورد. گویی را پایین می‌گذارد. صدای وزوز شنیده می‌شود. با آرنجش به دکه‌ای فشار می‌دهد. «بله» از میکروفونی که بین اتاقها ارتباط برقرار می‌کند صدایی شنیده می‌شود. «کلنل والترز، قربان.» «بگو بیاد تو.» مرد سفیدپوستی که لباسی بر هیأت عمو سام بر تنش دیدیم و در اتاق جنگ بود با اسناد و تخته‌سیاه وارد می‌شود.

رئیس هیپی‌ها: والترز؟ (دستهایش را دراز می‌کند که دست بدهد.)، محض رضای خدا بشین. **والترز:** چشم قربان.

رئیس هیپی‌ها: خوب، چه اتفاقاتی داره می‌افته، والت؟ **والترز:** همه چیز بر وفق مراده، قربان، پروژه ساسبو^{۱۸} بی هیچ اشکالی داره پیش می‌ره.

رئیس هیپی‌ها: (متفکرانه با صندلی می‌چرخد و از پنجره به بنای یادبود واشینگتن می‌نگرد. آرام و با نهایت رضامندی سخن می‌گوید.) خوبه... خوبه... فقط قبل از پروژه اصلی باید به فکر چیز دیگه‌ای بود. به فکر یه گرفتاری و درد سر احتمالی.

رئیس هیپی‌ها: ولی از طرف اون هیچ ناراحتی بار نمی‌یاد. رفیقمون میتونه با کمی پول دمش رو ببینه. (انگشتانش را به نشانه شمارش اسکناس بهم می‌مالد.) با روش منفی گاندی. (والترز می‌خندد.)

رئیس هیپی‌ها: (ادامه می‌دهد) کارت روانجام دادی؟ **ویلیام:** (هوشیار می‌شود) بله قربان، اونا الان آماده کشتن.

رئیس هیپی‌ها: خوبه... بزودی می‌تونن، بختشونو امتحان کنن.

اتاقی که جاسوسان و رؤسای برجسته اطلاعاتی در آن جمعند. اتاقی بزرگ که در هر گوشه‌اش دستگاههای تلویزیونی کار گذاشته شده. صداها و رادیویی قاطی شده‌اند. از کشورهای پرت و دور افتاده اخبار جنایی، کودتا... کلاهبرداری... و لطیفه اداسه دارد. زنان و مردان

با لباسی به هیأت عموسام فعالانه این طرف و آن طرف می‌روند و به کارهایشان می‌رسند. دوربین اتاقی را که مرکز فعالیت خبرگیری هاست نشان می‌دهد.

وابسته کوکلوکس کلان روی زن پهن شده، صحبت می‌کند و می‌خندد. تصویر ساختمان کنگره از فراز شانه‌اش دیده می‌شود.

وابسته: آره جیگر جون، فردا روز بزرگیه... یه روز خیلی بزرگ و مهم... هاهاها...

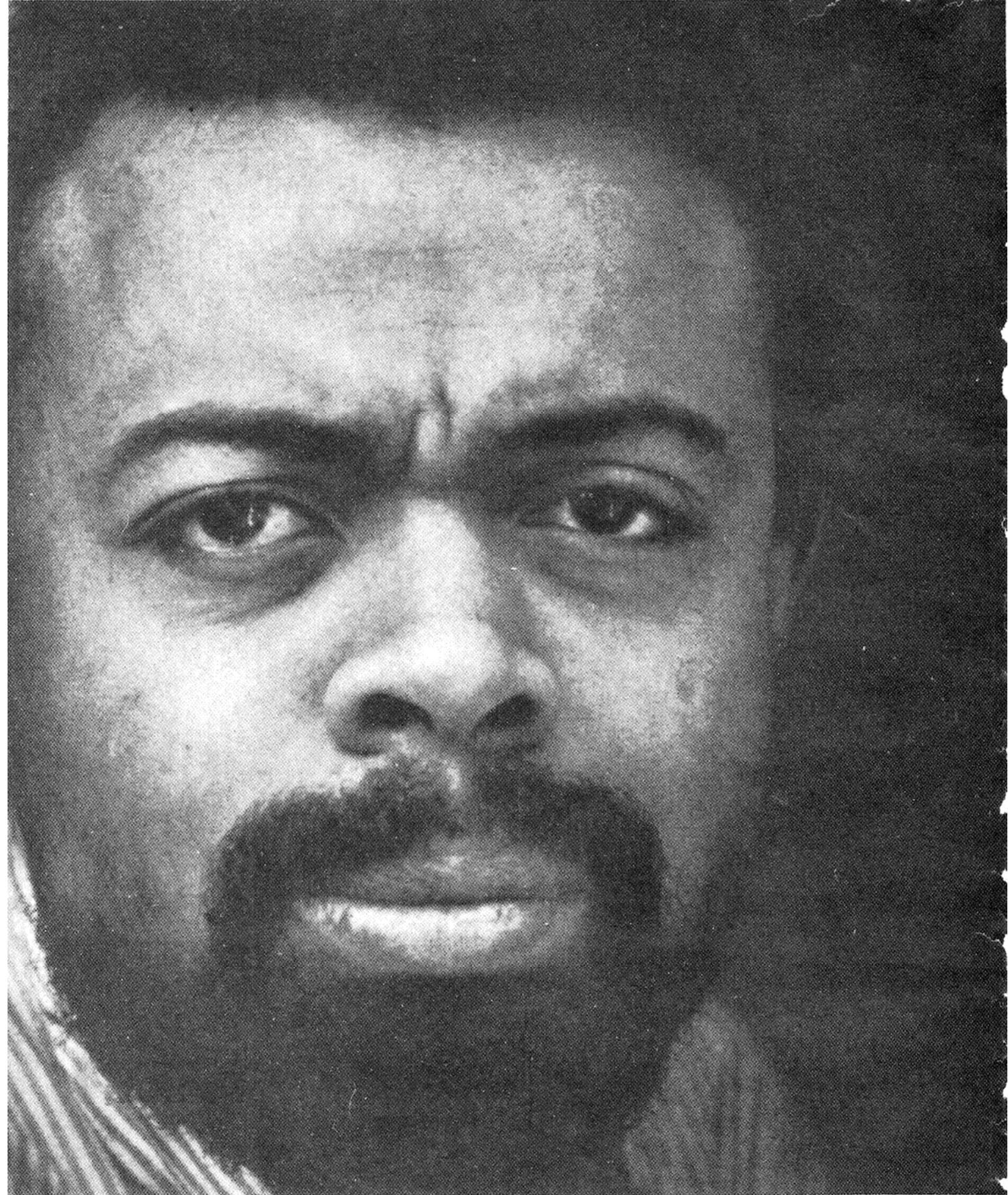
وباید در نهایت فروتنی بهت بگم که من شخصاً در اون سهم خیلی زیادی دارم. (می‌خندد و فریاد می‌کشد) اوه، اوه، تو چقدر آدم مهمی هستی... تا حالا کسی رو ندیدم قدرت تو رو داشته باشه. هسه خدا میمونی. (وابسته می‌لولد، کونش را می‌جنباند و می‌خندد. دستش دراز می‌شود که تلویزیون را خاموش کند.)

استودیوی تلویزیون. محاکمه‌ای نشان داده می‌شود. دوسفید پوست در طرفین سیاهپوستی که آرواره محکمی دارد و عینکی بی‌لبه زده نشسته‌اند. مرد سیاه مشغول صحبت است.

مالکم: بله، سرانجام به این نتیجه رسیدم که شما همگی شیطانید. شیطان! و این همان حقیقت ساده‌ایست که مردم دیگر نقاط دنیا را علیه شما می‌شوراند. حقیقت هشیار دهنده رذل بودندتان. شما را نمی‌توان انسان خواند. (صدایش کم‌کم اوج می‌گیرد.) اعمال وحشیانه‌تان از انسانیت بریتان کرده است.

اتاق خواب وابسته کوکلوکس کلان (مالکم همچنان در تلویزیون به سخنرانی ادامه می‌دهد. بخاطر اعمال وحشیانه و غیر انسانی... کثافت وجودتان و رذل بودندتان...) وابسته سرش را بالا می‌گیرد، تلویزیون را می‌نگرد، به کلمات گوش می‌دهد و به چهره‌ای ناسرئی خیره می‌شود، دهن کجی می‌کند و بعد می‌خندد.

بیرون از پنجره در میان خیابان. جمعیتی که به خاطر حقوق و امتیازات مدنی رژه می‌روند، سیاهانی که معصومانه لباس پوشیده‌اند گیج و منگ سرود می‌خوانند «بگذارید ما امریکایی باشیم» و این شعار را پیوسته تکرار می‌کنند. خانم‌های سفید پوست گوستالود با گردن بندهای پر زرق و برق... و کشیشان و واعظان چپ چپ یکدیگر را می‌نگرند. رهبر جماعت، سیاهپوست بلند قد و بظاهر متشخصی است که موهای شقیقه‌اش جوگندسی شده. او با گام‌های شجاعانه و شکوهمند قدم می‌زند و سرش را این سو و آن سو برمی‌گرداند تا به ابراز احساسات مردم پاسخ دهد. [و به فحش‌هایشان] سفید پوستان در خیابان‌ها صف کشیده‌اند. شلیک گلوله از پنجره‌های دفاتر رسمی. صورتهای گوستالود خندان، مشخص و مضحک. رژه همراه با موسیقی است. بعضی از رژه‌روندگان با لحنی غم‌انگیز و دردناک می‌خوانند «ما سفید خواهیم شد». خانه‌های ثروتمند فریاد زنان می‌خندند. آنها مبارزه‌جویانه ولی با حالاتی فاقد انسانیت به سمت جنوبی خیابان می‌روند. هیپی‌ها به گردش و تفریح پرداخته‌اند.



پاسبانها در دو طرف خیابان به صف ایستاده‌اند. بعضی‌شان دندان تروچه می‌کنند. بیشتر افرادی که در خیابان صف کشیده‌اند یا به هیأت عموسام لباس پوشیده‌اند و یا اونیفورم پلیس. رژه‌روندگان شعار می‌دهند و پیش می‌روند. اینک گروهی پاسبان و مأمور مخفی را می‌بینیم که در نقطه‌ای پیشاپیش نهضت‌طلبان جمع شده‌اند. بعضی از رژه‌روندگان را در اتاق جراحی یا کلاس درسی دیده‌ایم. هنگام اجرای مراسم رژه کارمندان دوائر مختلف دفتر مرکزی عموسام به اتاق‌ها رفت و آمد می‌کنند.

پاسبانها و مأمورین مخفی راه‌پیمایان را متوقف می‌کنند. ایشان زانو می‌زنند و التماس کنان می‌گویند «اوه، خدای سفید امریکای شمالی، کمکمون کن. کمکمون کن تا مثل خودت و عزیز کرده‌هات بشیم». ناله و افغان ادامه دارد. سپس ناگهان همگی به گریه می‌افتند. رهبرشان مانند کودکان اشک می‌ریزد. همه در حال دعا و التماس هستند و با دستهایشان چشمان خود را پاک می‌کنند. پاسبانان و مأمورین مخفی با چماق و باتوم ضربه‌های کشنده‌ای به تظاهرکنندگان می‌زنند. دوربین از صحنه دور می‌شود تا نمای وسیع‌تری را نشان دهد. و تمامی این صحنه جنگ تن به تنی را که به مراسم مذهبی مانده است تصویر می‌کند.

استودیوی تلویزیون. محافظین گرداگرد سخنگو را گرفته‌اند. انگار مأمورین خفیه هستند. صدایی اعلان می‌کند «خانمها، آقایان، رئیس جمهور ایالات متحده امریکا». جمعیت ابراز احساسات می‌کنند.

نمای درشت یک عروسک خیمه‌شب بازی که رو به دوربین سخنرانی می‌کند و دست و پا تکان می‌دهد. درست مانند سخنرانی رئیس جمهوری که گزارش کارهای کشوری را می‌دهد یا مصاحبه مطبوعاتی می‌کند.

رئیس جمهور: (با لهجه جاهلانه.) دوستان، آشوب و بلوا... (کنار می‌رود) علیه ما... ها... ها... ها... مسأله‌ای را حل نمی‌کند. تنها راه حل قانون است و افراد مطیع قانون... رم، هاهاها... یک روزه ساخته نشد. (کنار می‌رود) و بدون خردکاری برده‌ها هم بوجود نیامد. ها... ها... ها... ما جامعه‌ای داریم که در آن حقوق مردم متساویست، جامعه‌ای ایده‌آل. ولی این جامعه باید بر اساس قوانین کشوری بنا شود و با گسترش قوانینی که از تظاهرات ممانعت می‌کند...!! امریکا کشور قشنگیست... و با شکوه است... و همیشه زنده خواهد بود.

ابراز احساسات مردمی که بیرون، در خیابان تلویزیون درون یک مغازه اسباب‌بازی فروشی را تماشا می‌کنند.

پلیس تظاهرکنندگان را کتک می‌زند. در وسط این جنگ تن به تن مردی موخاکستری از دیگران فاصله گرفته است. حالت قدیسین را دارد. و هاله‌ای به رنگ سفید و آبی

دور سرش را روشن کرده است. اینکه برمی‌گردد و با منازعین صحبت می‌کند. دستهایش را دراز کرده است، گویی می‌خواهد آنان را بیامرزد. درمیان این همه آشوب و آشفتگی صدایش را بلندتر می‌کند و می‌گوید «فرزندان من. به خانه‌هایتان بروید ما ایمان خود را ثابت کردیم و فهماندیم عشق بهتر از نفرت است». سر تظاهرکنندگان در اثر ضربات باتوم می‌شکند. زنان باپاسبانان دست به گریبان می‌شوند و کشتی می‌گیرند. مردخاکستری مو ادامه می‌دهد «فرزندان من، به خانه‌هایتان بروید... ما آنان را شکست دادیم. مطمئن باشید امروز روز مقدسی است. ما سفید خواهیم شد. حتی سفیدتر از آنان.» [به پاسبانان و سفیدپوستان دیگر اشاره می‌کند] «سفیدتر خیلی سفیدتر.» او آخرین کلماتش را به داخل یک رادیوی مچی می‌گوید.

آموزگار در کلاس درس، مرد سفیدپوست در اتاق جنگ، رئیس ریشو و وابسته همگی از بلندگوهای دفاترشان آنچه را که می‌گذرد می‌شنوند و می‌بینند. اینکه تصویر وابسته و مرد ریشو را می‌بینیم هر کدام خنده‌ای خاص خود می‌کنند. آخرین تصویر، عروسک خیمه‌شب‌بازی را نشان می‌دهد که گوش به رادیوی مچی داده و خنده‌ای عجیب می‌کند.

شب. آسمان، چون پرچم امریکاست که با نئون به رنگ قرمز، سفید و آبی در آمده و ستاره‌هایی در آن چشمک می‌زنند. زیر آسمان گهگاهی صدای انفجار بمبی و یا غرش فریادی شنیده می‌شود و حالت شبهای تشنج‌آمیز امریکایی را بخوبی می‌نمایاند. باید این احساس ایجاد شود که عذاب‌هایی باور نکردنی همچنان دست اندرکارند. در دور دست، خنده‌های تشنج‌آمیز و شلیک گهگاه گلوله به گوش می‌رسد.

سحرگاهان و صبح. پرچم آسمان امریکا تیره می‌شود و ابرهای سفید آنرا می‌پوشاند. صبح یکشنبه است. آرامشی در شهرها سایه می‌افکند. واشینگتن. نیویورک. سفیدپوستان را می‌بینیم که با تشریفات رسمی به کلیسا می‌روند و سیاهان نیز راهی عبادتگاه‌های خود می‌شوند. جز این، دیگر در خیابان خبری نیست. مغازه‌ها بسته‌اند و خرید و فروشی انجام نمی‌شود. ولی در دواير دفتر مرکزی عمو سام مردم همچنان در جنب و جوش‌اند و فعالیت دارند. اتاق رخت‌کنی. مردها لباس رو را در می‌آورند و به هیأت عمو سام در می‌آیند. در اتاق دیگر، زنان کلاه‌های بلند مخصوص را از قفسه‌ها یا جیب‌هایشان بیرون می‌آورند.

داخل هواپیما: سیاهان مسخ شده درون هواپیما نشسته‌اند و افسر اتاق جنگ با آنان صحبت می‌کند: «حال بگذارید یه بار دیگه جزئیات رو بررسی کنیم.»
خلبان: قربان، تا پونزده دقیقه دیگه به نیویورک می‌رسیم.
آموزگار: بسیار خوب، سلاح‌هاتون رو آزمایش کنین و یه دفعه دیگه تکالیف‌تون رو بگیرین.
سیاهان: «من محافظین رو از سر راه بر می‌دارم.» «من سرو صدای راه می‌اندازم.» «من افرادم رو از ردیف جلو به قسمت شمالی راهرو می‌برم و بعد از اولین شلیک گلوله شروع

می کنیم.» (بعد از توضیح مجدد جزئیات، خلبان برمی گردد): «پنج دقیقه»
آموزگار: بسیار خوب - افراد. (بلندگو سرود ملی امریکارا پخش می کند. سیاهان به ترتیب
زانو می زنند و کفش های خلبان را می بوسند. هواپیما سرعت می گیرد.)

هنگامی که هواپیما فرود می آید سیاهان بیرون می آیند، سوار اتومبیل می شوند و به سرعت
به جانب شهر حرکت می کنند. سیاهپوست بلند قد که عینک بی لبه دارد از رختخواب بیرون
می آید ضربه ای به در اتاق می خورد.

مالکم:

بیاتو.

س:

(معاون مالکم وارد می شود.) صبح بخیر.

مالکم:

صبح بخیر

س:

دیگه باید شروع کنیم. انگار کمی داریم از برنامه عقب می افتیم.

مالکم:

خیلی خب. تخم مرغ و آب میوه من حاضره؟ (آن گونه فریاد می زند که صدایش
به راهرو برسد.)

صدای همسرش: (از راهرو بیرون) آره، آره. حاضره. بچه ها هم بیدارن تنها کسیکه جاش خالیه
تویی. (خنده ها. صداهای بچه ها که می گویند بابا بیدار شده. بابا بلند شده.)

س:

طبق برنامه باید یه ساعت دیگه در سالن باشیم. سی دقیقه طول می کشه که به
شهر برسیم.

مالکم:

درست می شه. (خودش را جمع و جور می کند.) بگو ببینم امروز توی دنیا
چه خبره؟

س:

(با روزنامه) همون خبرهای قدیمی و تکراری. چارلز هنوز مردم رو نابود
می کنه و مردم هم هنوز باهم متحد نیستن. اون پفیوزم در نتیجه احساس می کنه
قویتر و سالم تره.

مالکم:

و مرده تر. میدونی، امروز از بعضی لحاظ یه روز تاریخی و بزرگه. خیلی چیزارو
باید امروز به مردم بگم. (ضمن لباس پوشیدن می خندد.)

زنگ خانه به صدا در می آید. همسرش با صدای بلند می گوید «مالکم، پرایس و بقیه

افراد اومدن».

مالکم:

خوبه.

س:

من میرم بیارمشون.

(س. خارج می شود. مالکم زمزمه کنان کراواتش را می زند. نگاهی بر مطالب
روی کاغذ که باید سخنرانی کند می اندازد... فقط چند کلمه از حرفهایش شنیده
می شود «قاتل. من دلیل دارم.» می خندد «و باعث می شود بسیاری از آدم نماهای
بی شرف برخورد بلرزند می شود و از پا در آیند.»

س:

(از اتاق دیگه صدا می زند) برادر مالکم... دوباره داره می خنده دیر میشه.

مالکم:

(مرور سخنرانی اش را تمام می کند) باید مثل همیشه عمل کرد. فقط همین.
(وارد اتاق غذاخوری می شود. شش مردی که دور میز نشسته اند به احترام او
بر می خیزند.)

همگی:

سلام برادر مالکم.

مالکم:

بنشینید بنشینید، باید غذا سون رو خیلی تند بخوریم و بریم.

رئیس ریشوی هیپی‌ها: (پای تلفن) بله. بله... درسته. اگر دیر نکنه تاچهل و پنج دقیقه دیگه. بله، انجام شده. (تلفن را کنار می‌گذارد. دکمه میکروفون ارتباط بین اتاقها را فشار می‌دهد.) راس^{۱۹}، تلویزیون رو روشن کن... تا آگه خبر مهمی بشه بفهمیم. چشم قربان.

راس:

وابسته چاق از صدای تلفن ناراحت است. مانند اردک از رختخواب بیرون می‌آید... «دختر ضمن ابراز تأسف بخاطراین گرفتاری می‌گوید: «جیگر جون، چرا باید مجبورم کنن منو تنها بذاری؟»

وابسته:

گرفتاری... قبول می‌کنم... گرفتاری (گوشی را بر می‌دارد). آره البته تا نیم ساعت دیگه حسابش رو می‌رسیم. مگه اینکه مردکۀ سیاه دیر بکنه. من (می‌خندد) درسته (می‌خندد) پیر مرده راضیه... ترتیبش رو دادم. حالا دیگه به افراد تو و لیاقتشون بستگی داره. (گوشی را سر جایش می‌گذارد. دختر را صدا می‌زند.) شکر جون... شکر! شکر!...

دختر:

چیه جونم.

وابسته:

تلویزیون رو روشن کن. به برنامه اخبار گوش بده تاچند دقیقه دیگه حادثۀ جالبی اتفاق می‌افته. یه حادثۀ تاریخی.

دختر:

اوخ جون. همینکه که خیلی دوستت دارم. سرهمۀ نخها تودست توست.

دفتر کار بسیار زیبای یک قصر باشکوه. بسته‌های اسکناس همه جا ریخت و پاش شده. شمش‌های طلا نیز در کف اتاق دیده می‌شود. پیکره عمو سام که لباسی زرین بتن کرده. بانکداری چاق و کله طاس میان اسکناسها لمیده و با تلفن صحبت می‌کند.

بانکدار:

لوتر، سنم. آره... همه چیز حاضره؟ آره چشم. آماده‌ام بعد یه بههونی بزرگ می‌دم. آره، لباسهای طلایت رو بپوش. ها... ها... ها. تشریفات مذهبی ادامه داره؟ عالیه. عالیه. (ضربه‌ای به در می‌خورد) خب، دیگه باید برم فقط پونزده شونزده دقیقه، هان؟ خوبه. امروز عصر می‌بینمت به امید خدا. (گوشی را می‌گذارد) بیا تو. (مستخف می‌داخل می‌شود و یک کیسه بزرگ پول می‌آورد.) بریزش اون گوشه. نه، فقط بندازش وسط اتاق. (سکه‌های زرین بر کف اتاق می‌ریزد) عالیه. عالیه. (اتاق هم مانند کتابخانه، اتاق مطالعه وزیر زمین محل تفریحات خانوادگی با یادگارهایی از جمجمۀ سیاهپوستانی نظیر پاتریس لوموبا که بر دیوارها آویزان است تزیین شده) قشنگه. (به ساعتش چشم می‌اندازد و می‌رود تلویزیون را روشن کند و بر می‌گردد، روی طلاها می‌افتد و مستانه می‌غلطد.)

سیاهپوست سفید موی جلوی مدعوین ایستاده سفیدی تنومند به او پاداشی می دهد و می گوید: «به پاس خدمات افتخارآمیز» سفیدپوستانی که آنجا جمعند کف می زنند و هورا می کشند.

سالن. سیاهان به داخل می روند. سفیدها در اطراف ایستاده اند. چهار سیاهپوست خائن را می بینیم که هریک جداگانه وارد می شوند. یکی از آنان به پاسبانی نگاهی معنی دار می اندازد. اتوبیل های مالکم می رسند. دو مرد پیاده می شوند و به طرزی غیر منتظره در عقب و جلوی او راه می افتند. مالکم بر می گردد تا یقین پیدا کند همسر و فرزندانش کنارش هستند. روز قشنگ و آفتابی خویبه... آفتاب دوی مفیدیه.

مردم با او روبرو می شوند و می گویند «سلام، برادر مالکم». خوشحالم تو همچنین روز باشکوهی می بینمتون. (پیرزنی دسته گلی به او می دهد و گونه اش را می بوسد.)

مالکم: (شوخی کنان) خانم عشوهرگر. آخه زنم پهلوم وایستاده. (همه می خندند. مالکم سلام کنان وارد می شود.)

سیاه سپیدمو جایزه اش را می گیرد. جمعیت ابراز احساسات می کنند. زنش راه می افتد و او را بغل می کند. زن لباس رقصی بتن دارد که مطابق مد زمان جنگهای داخلیست. منظره جمعیت که به یکدیگر تبریک می گویند، چند سخنگو روی صحنه، و سیاهی که نیشش تا بناگوش باز شده. جایزه، جواهرات قیمتی و شمش طلائی به حجم یک هندوانه است.

در اتاق وابسته. وابسته لباس مخصوص کوکلاکس کلانها را به تن کرده است. دخترش از جعبه ای که تازه باز شده دو تکه لباس بیرون می آورد — یکی به رنگ خرمایی مایل به قرمز و سبز که به لباس وابسته می خورد و دیگری لباسی به طرح پرچم امریکا، مثل لباسهای عمو سام آنها سرگرم تمرین انداختن گوی چوگان به داخل حفره ای در قطعه زمینی مصنوعی هستند. مرد گوی را به داخل حفره می اندازد ولی چشمش به صفحه تلویزیون است. در این لحظه تلویزیون اعلام می کند: «این برنامه را قطع می کنیم تا یک خبر رسمی را به اطلاع شما برسانیم.»

خانه بانکدار. حین پخش این خبر بانکدار در حالی که همچنان پولهایش را می شمرد با خوشحالی روی پاشنه پایش می چرخد.

تالار سخنرانی. مالکم قدم زنان روی سکو می آید... مردم می نشینند. محافظینش طبق برنامه در محل مخصوص جا گرفته اند. چهار نفر در جلوی سکو، روی بالکن و عقب تالار. وقتی مالکم روی سکو می رود جمعیت بشدت کف می زنند و هورا می کشند.

رئیس ریشوی هیپی ها و کارمندانش جلوی تلویزیون نشسته مشروب می نوشند. آموزگار و افرادش و مأموران اتاق جنگ هم نشسته اند، آهسته لطیفه می گویند. کم حرف و

ناراحتند.

دختر عموسام. کارمندان کم و بیش از حادثه‌ای که در شرف وقوع است مطلعند. گاهی مکث می‌کنند تا چیزی را در گوشی یکدیگر بگویند. چشمهایشان به ساعت دوخته شده. بعضی صفحه تلویزیون را تماشا می‌کنند یا به رادیوهای جیبی گوش می‌دهند. هنوز در جنب و جوش کارهایشان هستند.

اتاق جنگ خالیست. روی تخته سیاه نوشته شده: «پروژه جراحی» و نیز ساعات کار، اسم رمز جراحان، دستورالعملها، افسر مسئول جراحی و غیره....

تالار سخنرانی. صدای مالکم از رادیوها و تلویزیونها نیز به گوش می‌رسد: «آنها آدمهای رذلی هستند، چون از رذل بودن خود استفاده می‌برند... یا به خیال خود استفاده می‌برند. ولی سرانجام درخواست یافت که از این پستی‌ها هرگز چیزی عایدشان نمی‌شود. هرگز. (ابراز احساسات مردم) ما از انقلاب سخن می‌گوییم، درحالیکه اصلاً معنی آنرا نمی‌دانیم. انقلاب یعنی ضربت زدن (مردم) با گفتن عباراتی از قبیل «احسنت» «به پیش» «آمین» از خود واکنش نشان می‌دهند.)

مردی که وسط تالار نشسته آهسته صحبت می‌کند... محافظین مالکم به اشاره مردی که ظاهراً جزء نگهبانان مالکم است جلوتر می‌روند. قاتلین در میان جمعیت شروع به جنب و جوش می‌کنند. مالکم دستهایش را با آرامش خاطر بالا می‌برد.

مالکم: متشکرم برادران... کافیت... همه چیز بر وفق مرادمان می‌شود...

تیراندازی آغاز می‌شود. قاتلین از میان ردیف صندلیها می‌گذرند و به عقب می‌روند. نمای درشتی از صورت مالکم. سینه‌اش را می‌گیرد. مردم داد و فریاد می‌کنند.

اخبار در تمام اتاقها از تلویزیون پخش می‌شود. سفیدپوستها نیمه آشفته بخاطر پیروزی شان زوزه می‌کشند، پوزخند می‌زنند و استهزاء می‌کنند. بمحض اعلام خبر، سفیدپوستها لباسهایشان را عوض می‌کنند و جامه عموسامی می‌پوشند. باز ریشهای بزی، کلاههای دراز، بانکدار شروع به گرفتن شماره تلفن و دعوت مردم به میهمانی‌اش می‌کند.

مالکم به زمین می‌افتد. مردم جیغ می‌کشند. قاتلین طبق برنامه قبلی می‌گریزند و ناپدید می‌شوند. به داخل اتوبیله‌ها و از آنجا به محلات متروک شهر می‌روند... روز یکشنبه است و همه‌جا تعطیل. آنگاه سوار هلیکوپتری که منتظرشان است می‌شوند و بعد فرار.

نمای درشتی از سینه مالکم. باز هم به او گلوله شلیک می‌شود. سینه‌اش را گرفته است.

نمایی از سیاهان [آفریقایی، آسیایی، آمریکای لاتین] که همگی سینه هایشان را گرفته اند، انگار آنها هم تیر خورده اند.

سیاهپوست سپیدمود کمه های لباس عموسامی اش را می اندازد. تماشاگران هنوز ابراز احساسات می کنند.

مالکم روی کف تالار بیجان افتاده و اطرافش عزادارانی که با هیجان و تشنج عصبی گریه می کنند، می شنویم که این خبر از تلویزیون پخش می شود: «امروز مالکم، افراتی سیاهپوست بدست عمال اخلا لگر خود کشته شد.»
وابسته می خندد و به... دخترک انگشت می رساند.

آخرین تصویر از چهره های آشنایی که لباس عموسام پوشیده اند.
در یک میهمانی دور هم جمعند. جشن گرفته اند، لطیفه می گویند و سرانجام مراسم تاریخی عجیبی را همراه با وایکینگ ها، غارنشین ها، جنگجویان اندلسی، رومیان و یونانیان، در رقصی جادویی بجا می آورند. آنگاه همه لباس عموسام می پوشند و زوزه های نامفهومی از حلقویشان در می آورند که با ترجیع «سفید!» «سفید!» «سفید!» «سفید!» پایان می گیرد.



کمانچه

نمايشنامه

[قره باغ، دامنه کوه، کنار ده. پای درختها، توی چمن دم غروب،
قهرمان یوزباشی، سر کرده سواران نشسته، پاهایش را دراز کرده،
برسنگی تکیه داده و در فکر فرو رفته است. نوکراو «قاراش» در
کناری مشغول دوختن زین است. حسن علی، یکی از رفقا در طرفی
نان و پنیر آماده می کند و پیش روی قهرمان یوزباشی می چیند. عزیز
و قاسم علی و رفقای دیگر آتش روشن می کنند. چند نفری هم در
گوشه نشسته اند و لقمه نان می خورند. چند نفری با تفنگ هاشان
ور می روند و همگی مجهز به قمه و حمایل فشنگند. تنها قهرمان
یوزباشی قطارهای فشنگ را باز کرده و جلوی گداشته. در يك
طرف چند تفنگ را به درخت تکیه داده اند. غیر از این جماعت بقیه
رفقا مشغول غربال کردن جو هستند. یکی تفنگش را برمی دارد و به
درخت تکیه می دهد. دیگری تفنگش را برمی دارد و می رود. از
نزدیک صدای شیهه اسب شنیده می شود و از دور صدای شلیک
گلوله به گوش می رسد.]

قاراش

حسن علی. زود باش. قهرمان یوزباشی از صبح گرسنه است.

قهرمان یوزباشی

قاراش بخدا هیچ اشتها ندارم.

حسن علی

قهرمان یوزباشی! نگاه کن بین چی می گم! تو با خیال راحت نونتو بخور
يك چائی هم دم کنم که بعدش سربکشی و راحت و آسوده روی این چمن
بخوابی من هم بهت قول مردانه می دهم که تا فردا صبح تمام ارمنی ها رو از
«قازان چی» بیرون می کنم.

قاراش

[به حسن علی] من بمیرم حسن علی. حرفهای گنده گنده زن! اگر تو مرد
بودی سر موقع به سلیمان بیچاره فشنگ می رسوندی اونهم تو بن بست گیر
نمی کرد ماهم اسیر سه چهارتا ارمنی نمی شدیم. من حاضرم بهرچی تو بگی
قسم بخورم [درفش و سوزن را زمین می زند] که از خیر سر رفقای احمق مثل
تو بود که سلیمان بك و رفقا از دست رفتند.

حسن علی

[به قاراش: باعصبانیت] پسر! قاراش. بخدا توهارشدی!... اصلاً خودت هم نمی‌دونی داری چی میگی... من به سلیمان بك.

قهرمان یوزباشی

[با بی‌حوصلگی گفتگو را قطع می‌کند] ترو باون خدا این حرفهای احمقانه رو بس کنید حالا دیگه کار از کار گذشته. حسن علی هم گناهی نداره. هرچی سراین سلیمان خاك برسر داد زدم که تو آسیاب نرید گوش نکرد. من میدونستم که اونجا ارمنی هست. یعنی اگر هم نبود سلیمان بك و رفقاش نمی‌تونستن جون سالم بدر ببرند. مگر یادتون رفته که سال پیش ارمنی‌ها دوازده نفر از بچه‌های مارو سوزاندند؟ من میدونستم آنجا جای خطرناکیه.

عزیز

[به قاراش] آهای قاراش. راست گفتن که: دعوا از دور آسون بنظر میاد. حالا تو بگو ببینم حسن علی می‌بایست چه‌خاکی به سرش می‌ریخت؟ تو میگی نتونست به سلیمان بك فشنگ برسونه اما هیچ میدونی که حسن علی خودش بچه‌روزی افتاده بود؟ حسن علی امروز بین راه «خماری» و «قازان چی» دوستگر ارمنی دستگیر کرده چندتا شونو کشته و پدرشون رو درآورده. همه دعواهارو که برای حسن علی جور نکردن!

قاسم علی

[به عزیز] حالا تو چرا اینو میگی... امروز من...

قهرمان یوزباشی

[قدری نیم‌خیز می‌شود و با بی‌حوصلگی] شمارو به خدا، به پیغمبر قسم میدم این بحث رو ول بکنید. حالا هرچی شده گذشته. بگذارین يك ساعت گوشمون راحت باشه.

حسن علی

[با خودش آهسته حرف می‌زند] حالا خدا رو شکر. چیزی که نشده. باز هم هرچی باشه پدر ارمنی‌هارو سوزانندیم.

قهرمان یوزباشی

[يك دفعه نیم‌خیز می‌شود و با عصبانیت رو به حسن علی:] چطوری سوزانندیم؟ چرا حرفهای بیخودی می‌زنی؟ مافقط پنج‌شش تا ازدقاهای (۱) ارمنی کشتیم. اما آدمی مثل نجف‌قلی را یکبار دیگه از کجا پیدا کنیم؟ شیرزاد رواز کجا پیدا کنیم. مگه جای میسیرخان رو چندتا ارمنی می‌تونن بگیرن؟ چرا خودتون رو با این حرفهای بیخودی دلخوش می‌کنین؟ (در وسط همین گفتگو نوروز، یکی دیگر از رفقا، که مشغول غربال کردن جوابست چشمش بیک سیاهی می‌افتد. دست راست را به پیشانی می‌برد و اندکی خیره می‌شود)

نوروز

عزیزا عزیز! توهم بیا با دقت نگاه کن بین این سیاهی‌رو تشخیص میدی یانه؟ بنظر آدم میان!

عزیز

(می‌رود و پیش نوروز می‌ایستد و با دقت به همان سمت نگاه می‌کند) نوروز! هم‌شبهه آدمه هم‌شبهه حیوان. اما نه. دوتا آدمن. نگاه کن یکیشون خودشو زدپشت سنگ!

نوروز

عزیز تو بعمیری ارمنی‌ها هستند. حتماً مارو دیدن. بین اون یکی هم رفت

پشت سنگ.

نوروز (حسن علی وقاراش هم می ایستند و بادقت همان سمت را نگاه می کنند)
توبمیری عزیز اینها ارمنی ها هستند (به محض گفتن این حرف فوری
تفنگ خود را روی دوشش می گذارد. افسار را از شاخه درخت برمی کند و
با عجله می خواهد سوار شود عزیز هم به محض دیدن نوروز همین کار را
انجام می دهد، باز دو نفر دیگر از رفقا افسارها را گرفته می روند. قهرمان
یوزباشی وسایر رفقا برمی خیزند و همه بهمان طرف نگاه می کنند).
قهرمان یوزباشی (دستش را روی پیشانی می گذارد) آهای بچه ها. بجنبید (با فریاد
عزیز اسبتو بزن! اسبتو تندروتره!

قاراش (باصدای بلند) تندتر! تندتر! (آهسته) می ترسم بهشون نرسند (بعد
از کمی سکوت) آها مثل اینکه دارن می گیرنشون. آهان عزیز هم رسید.
از جلو اسب این پسر هیچ کس نمی تونه دربره!
قهرمان یوزباشی هی. هی. مثل اینکه یکیشون در رفت. اما از «قازانچی» یکی دوتا ارمنی
دیده میشه... پسر می ترسم بچه ها رو بزنن! (از فاصله خیلی دور صدای
شلیک گلوله شنیده می شود) نه یکیشون در رفت. خود شوزد به باغات
«قازانچی»

قاراش آها مثل اینکه اون یکی رو گرفتن!
قاسم علی گرفتن! حتماً تیر خورده! و گر نه او هم می تونست فرار کند!
قهرمان یوزباشی اما می ترسم بکشنش! کاش زنده میاوردنش! باید اول حرف بزنند بعد
می کشمش! آهای پسر. عمران. زود بپرو اسبت! تند برو. بگو اگه
ارمنیه زنده بیارنش!

(عمران تفنگ را برمی دارد و ناپدید می شود)
مثل اینکه دارن میان!
قاسم علی دارن میان! هر کیه گرفتنش دارن میان!
قاراش دارن میان (برمی گردد و سر جای اولش می نشیند)
قهرمان یوزباشی بیارن ببینیم کیه؟
قاسم علی همشون دارن پیاده میان!

قاراش قاراش اینها غریبه بنظر میان. اینها حتماً از «سایبالی» هستن یا از «چشمه
باسار». اون جاها هم که ارمنی با پای خودش نمی تونه بره!
(دوباره به همان طرف خیره می شود)

قاراش (در حال نگاه کردن به صحرا) اینهاش! عزیز داره چهار نعل میاد! ببینم
چه خبری میاره؟

عزیز (با خوشحالی از اسب می پرد پائین! رو به یوزباشی) هردو تاشون از
ارمنی های «قازانچی» بودن. اما یکیشون هنوز اجلش نرسیده بود.
پدر سوخته مثل خر گوش فرار کرد. خودش رو چو نندتوی باغات «قازانچی».

اما رفیقشو گرفتیم. اونهاش! بچه‌ها دارن میارنش. یوزباشی والله همین یکی روهم نمی‌تونستیم بگیریم. چون راه خیلی دور بود. اما چون می‌لنگید نتونست فرار کند.

قهرمان یوزباشی ما خیال می‌کردیم تیر خورده!
عزیز نه تیر نخورده. چلاق مادرزاده (اسبش را به شاخه درخت می‌بندد) اینهاش! آمدن.

(نوروز و عمران یک ارمنی چلاق را جلو انداخته‌اند و می‌آورند پیش یوزباشی. باقی رفقا اسبهایشان را جابجا می‌کنند. ارمنی کمانچه زن در حالیکه در دست راستش کمانچه‌ای است که در روپوش پیچیده شده جلو قهرمان یوزباشی که می‌رسد تعظیم می‌کند و باترس ولرز سرش را بچپ و راست برمی‌گرداند).

قهرمان یوزباشی (رو به رفقا) اما بچه‌ها مثل اینکه شکار تون هم چندان شکار تحفه‌ای نیست. (به کمانچه زن) آهای! ارمنی از کدوم دهی؟

کمانچه زن (باترس ولرز) آقا من ساز زنم. اهل «قازان» هم هستم. (دوباره بچپ و راست می‌نگرد).

قهرمان یوزباشی رفیقت کی بود؟ از کجا می‌آمدی؟
کمانچه زن آی آقا. رفیقم گریگور تارزان اهل «قازان چی» بود. از «چشمه بارسا» می‌آمدیم. رفته بودیم عروسی پسر ذوالفقار بک ساز بز نیم.

قهرمان یوزباشی خیلی خوب خیلی خوب: شماها برین توی عروسی مسلمان‌ها پلو بخورید. پول مسلمانهای احمق رو بریزید توی جیبها تون. ارمنی‌های قازان چی هم شب بریزن و ده مسلمان‌ها رو آتش بزنند. آخه بابا. بسه. حیا بکنین. بابا والله من نمی‌دونم این یک مشت ارمنی ترسو از جون ما چی می‌خوان؟ دیروز ارمنی‌های «قازان چی» چهارتا از بچه‌های خوب مارو کشتن. حالا اگر چهارصدتا ارمنی مثل تورو بکشم باز هم عوضش در نیامد.

کمانچه زن (می‌لرزد) قسم به دین و مذهب من خبر ندارم. ای خدا! (دستهایش را به آسمان بلند می‌کند). هر کسی این کار رو باعث شده خانه خراب بشه انشاءالله! (گریه می‌کند)

قاراش آهان؟ گریه می‌کنی؟ گریه کن. چرا که نکنی؟ بعد از این دیگه گریه نمی‌کنی. میدونی که همین اساعه سرتو مثل کله گوسفند می‌بریم. حالا است که از ترس مثل جوجه پرکنده شدی اما اگه ولت کنند بخدا توهم مثل همون ارمنی‌ها میشی که ویاړ خون مسلمان‌ها رو دارن!

کمانچه زن (می‌لرزد) آی برادرچی بگم؟
قهرمان یوزباشی آهای ارمنی. حالا وارتان کجاست؟ میدونی که کدوم وارتان رو میگم؟ همون که شیرزاد مارا گرفت و بردو کشت. اون نامرد رو میگم. میدونی کجاست؟ یعنی اگر هم بدونی راستشو که نمی‌گی!

کمانچه زن

(می لرزد) بخدا من نمی دونم.

قهرمان یوزباشی عیب نداره! وقتی باون میلها داغت کردیم راستشو می گی!
(زینب درحالیکه گریه می کند خودش را به وسط جمع می اندازد و بطرف
کمانچه زن هجوم میاورد و شروع می کند به چنگ انداختن بسرو صورت
او.)

زینب

ارمنی قازان چی اینه؟ توئی؟ توئی؟ همین الان تکه پاره ات می کنم. بادست
خودم ریزه ریزه ات می کنم. پسرمن کو؟ پهلوان پسرمن شیرعلی کو چرا
اونو کشتین؟ بین. بین (چنگ می زند و بعد می رود و از کمر قاراش قمه را
بیرون می کشد و دوباره بطرف کمانچه زن هجوم می آورد) بزئم؟ بزئم؟ (کمانچه
زن آهسته می نشیند. کمانچه را بادست راست پنهان می کند و دست چپش را
جلو قمه می گیرد.)

قهرمان یوزباشی

(به زینب) آی زن. خدا پدرت رو بیامرزه. توهم این جا ما را معطل
نکن. زنی برو پی کارهای زنانه ات. (می خواهد قمه را با تندی از دست
زینب بگیرد. زینب مقاومت می کند. و بزور خودش را کنار می کشد.
یوزباشی قمه خودش را درمی آورد و روی کمانچه زن بلند می کند. سپس
رو به زینب) با قمه اونطوری کار نمی کنن. بین اینطور! (زینب فوری
پیش می آید و بین یوزباشی و کمانچه زن می ایستد. قاراش نزدیک می شود
و زینب را کنار می زند عزیزم جلو می آید و بالگرد زینب را بزمین می اندازد.
رفقا دست زن رامی گیرند و بکناری می اندازند. زن گریه کنان دور می شود.
در این موقع کمانچه زن، کمانچه اش را بطرف نوروز می گیرد.)

کمانچه زن

نوروز، آی برادر ترو باون خدائی که مارو خلق کرده قسم می دهم
وقتی که من مردم این کمانچه رو بکسی نده. نگهدار و همین که اوضاع آرام
شد زحمتی بکش پسر «موقوچ» رو پیدا کن بده باون تصدقت بشم. نوروز.
بده بدست موقوچ پسر کمانچه زن اهل «قازان چی»

(قاراش با عصبانیت برمی خیزد کمانچه را برمی دارد و می خواهد بزند
زمین. کمانچه زن دودستش را بالتماس به آسمان بلند می کند.)

کمانچه زن

تصدقت بشم قاراش. یک خرده صبر کن. بگذار من بمیرم بعد بشکن که
نبینم.

قهرمان یوزباشی

اینو نگاه کنین! ترو باون خدا ادا و اطوار این ارمنی را تماشا کنین
بینید برای یک تکه چوب خشک چکار می کند..!

عزیز

اما قهرمان یوزباشی حالا که این حرف پیش آمد بگذار بگم. تو این ارمنی رو
ملامت نکن. هیچ میدونی این بدذات کمانچه رو به چه خوبی می زند؟
پارسال عروسی خونه عبدالعلی... (رو به کمانچه زن) مگه توهمون
نیستی که تو اون خونه می زدی؟

کمانچه زن

آره برادر. خودم بودم!

عزیز یوزباشی قسم باون خدا که معرکه می کرد!

قهرمان یوزباشی (به عزیز) راست میگی؟

عزیز بسرت قسم همون طوره که میگم!

قهرمان یوزباشی (کمانچه را بدست می گیرد و شروع به کندن روپوش آن می کند) راستی بینم این چه جور چیزیه؟ (روپوش را باز می کند و بزمین می اندازد. این طرف و آنطرف کمانچه را ورنده می کند. چند نفر از رفقا نزدیک می شوند و نگاه می کنند.) آهای ارمنی. آخه این چیه که آنقدر دوستش داری؟

(کمانچه زن بحالت التماس دستهایش را با آسمان بلند می کند، قهرمان یوزباشی کمانچه را بطرف کمانچه زن می گیرد) یک دفعه هم بزنی. دلم بحالت میسوزه! (کمانچه زن سازش را به دست می گیرد و چهار زانو در گوشه ای می نشیند. از توی جیبش یک تکه موم در می آورد و روی سیم های کمانچه می کشد. یکی از سیم های بریده را باتندی گره می زند باقی سیمها را ورنده می کند و به کوه کردن ساز می پردازد بعد روی خود را بطرف ده قازانچی می گیرد، آهی می کشد و بارمنی می گوید: «آخ سیره لی موقوچ بالا!» «آخ موقوچ نازنین من!» سپس بصورت یکی یکی آدمها خیره می شود و باشور زیاد آهنگی در دستگاه راست می نوازد. هنگامیکه از دستگاه راست به دستگاه شکسته می رسد قهرمان یوزباشی که نگاهش به ارمنی و گوشش به کمانچه بود سر جای آهسته بزمین می نشیند و هم چنانکه کمانچه زن می نوازد او نیز بی اختیار قمر را در نیامش جای می دهد و سراپا گوش می شود.

جماعت همه ساکت شده اند. کمانچه زن آهنگ را به پایان می رساند و با حالت ترس و انتظار بصورت یوزباشی نگاه می کند.)

قهرمان یوزباشی (یک دفعه از حالت تفکر بیرون می آید و با عصبانیت زیاد روبه کمانچه زن می کند) آی پسر. ارمنی! آخه بگو بینم شماها از خون ماچی می خواهین؟ (کمانچه زن با تعجب به او نگاه می کند. یوزباشی با صدای بلند و عصبانی ادامه می دهد). از تو حرف می پرسم. چرا هیچی نمی گی؟ مگر کری؟ بگو بگو بینم چرا دست از سرما ورنه میدارین!

کمانچه زن (باترس) آی آقا بخدا من کاری نکردم!

قهرمان یوزباشی (عصبانی) آره هیچ کار نکردی! بخدا تا تو این دنیا زنده ام هر کدومتون جلو چشم سبز بشین تکه تکه تون می کنم. باید نسل شمارو از زمین وردارم.

کمانچه زن آی آقا آخه مگر من چکار کردم؟

قهرمان یوزباشی (عصبانی و آهسته رو به رفقا) الله اکبر! شیطون میگه... (قمره اش را از نیام بیرون می کشد. برمی خیزد و دوباره روبه رفقا) یعنی شماها خیال

می‌کنید که با کشتن این ارمنی چلاق عصبانیت من رفع میشه؟ نه که نمیشه! (کمی به ارمنی خیره می‌شود و حرفی نمی‌زند) ترو باون خدا حالا بیا و اینو باش. تو این دنیا هیچ حرامزادگی نمونده که اینها ندونن. برای شیطون پاپوش میدوزن. این چلاق هم کمانچه‌اش رو بغل گرفته و بین چه اداهائی درمیاره. حرامزاده هم چین می‌زند که گذشته‌هارو میکشه میاره جلو چشم آدم! الله اکبر! (به قاراش) قاراش يك سیگار روشن کن بیمنم!

(قاراش سیگار را روشن می‌کند و به یوزباشی می‌دهد. در این موقع کمانچه زن سازش را دوباره كوك می‌کند و آهنگی در دستگاه سه‌گاه زابل می‌نوازد. یوزباشی پس از کمی گوش دادن باز در همانجایی که ایستاده بود آهسته بزمین می‌نشیند و هرچه کمانچه زن بیشتر می‌نوازد یوزباشی بتدریج قمه را در نیام جای می‌دهد و سر پا گوش می‌شود. جماعت همه ساکتند.)

قهرمان یوزباشی قاراش تو بمیری انگار حیدر بینوا میاد می‌ایستد جلو چشمم... آخ... وای! (هنگامیکه یوزباشی حرف می‌زند کمانچه زن آهسته می‌نوازد. چند نفری آه می‌کشند و کمانچه زن با شور بیشتری به نواختن ادامه می‌دهد. یوزباشی در حالیکه نگاهش را به او دوخته است گاه‌گاه حرف می‌زند) بینا! پس اینطور؟ اونطور؟... عجب!... آفرین. اینطور... اینطوری (بالاخره یوزباشی یکباره برمی‌خیزد. قمه را با عصبانیت از نیام بیرون می‌کشد و با عصبانیت رو به کمانچه زن می‌کند) آهای ارمنی. زود باش سازتو جمع کن و از این جا برو گمشو! وگرنه به ارواح پدرم قسم، به سر این رفقا قسم همین اساعه باین قمه می‌کشمت. هم ترو می‌کشم هم خودم رو از بین می‌برم. برو گمشو!

کمانچه زن (باترس) آی آقا.. کجا برم؟

قهرمان یوزباشی (بافریاد) برو به جهنم. برو خونت!

(کمانچه زن باترس ولرز بروی جماعت نگاه می‌کند. کمانچه و روپوش را برمی‌دارد و با عجله فرار می‌کند. همه در اندیشه و سکوت فرو رفته‌اند. قهرمان یوزباشی ساکت ایستاده و به راهی که کمانچه زن از آن رفته است خیره می‌شود. بعد از کمی نگاه کردن قمه‌اش را بزمین می‌کوبد و گویا با خودش می‌گوید:) ای دنیای نامرد!



آدمهای نمایش:

شوهر
زن
مادرزن
کارمند شهرداری

صحنه: اتاق نشیمن يك طبقه از ساختمان مسکونی کارکنان راه آهن در «ایست ساید».
در اتاق يك دستمبل، دو کوزه بزرگ بادو گیاه مختلف، و همه خرت و پرت های
پرستگاه زن و پناهگاه مرد دیده می شود. با کنار رفتن پرده، زن و مادرزن
را می بینیم که اشیای شکستنی را لای کاغذ می پیچند و توی بشکه ای جامی دهند.
به ناگاه صدای ریزش گوشخراش آوار از پشت صحنه شنیده می شود.

مادرزن (جیغ می کشد، جلو خود را می گیرد، باخشم می پرسد): چطور می تونی تحمل بکنی؟
زن (منقلب است؛ جرئت نگاه کردن به جهت صدا را ندارد، کمی روی بشکه خم
می شود): از دیروز تا حالا تحمل کرده ام. دیگه به اش عادت کرده ام. می گن آدم
به هر صدایی عادت می کنه.

مادرزن اصلا از اول نباید می داشتی شروع کنه.
زن تا دیروز که همسایه طبقه پایین نرفته بود، جلوشو گرفتم. اونا آخرین خانواده ای
بودن که گذاشتن رفتن.

مادرزن اینجا جای عالم و ارواحه. تو طبقه سوم یه ساختمون خالی جاخوش کرده‌ی که چی؟ مردم هرچی آت و آشغال داشته‌ن، توپلکون ریخته‌ن و رفته‌ن. بی‌قیدی هم حد و اندازه داره. تا وقتی یه مستأجر اینجا سونده حق ندارن پلکونو از آت و آشغال تلمبار کنن. من یکی که نمی‌تونم رد بشم.

زن (با چهره‌ای گرفته حرفهای مادرش را تحمل می‌کند): متأسفم مادر. دیگه تموم شد، این بار آخری‌یه که اینجا به دیدنم می‌آی.

مادرزن (از پشت صحنه باز صدای ریزش آوار می‌آید؛ به جهت صدا نگاه می‌کند): گمونم با تموم همسایه‌ها درافتاده. یه ذره هم ناراحت نباش که این... این آشغال‌دونی رو می‌ذاری می‌ری. دیگه گند از سرش بالا رفته.

زن نه مادر، خیلی که ناراحت نیسم. اما هرچی باشه پونزده سال آزرگار اینجا خونه و زندگیم بوده. انقدر بدگویی شو نکن. تو از خوب و بد اینجا خبر نداری که.

مادرزن چرند می‌گی. به ساختمونی خونه کشی می‌کنی که آسانسور داره؛ باید خیلی خوشحال باشی. از شر این آسانسور قراضه آسوده می‌شی. سبل و اثاث سفیدشو بگو. مستراحش که دیگه زحمت زنجیر کشیدن نداره. این چیزا به آدم عزت نفس می‌دن.

زن وقتی عروسیم شد، اینجا بهشت بود. (با چشمان اشک‌آلود، به گذشته فرو می‌رود.) از داشتن اینجا افتخار می‌کردم. آلبرت انقدر خوشش می‌اومد که نگو. کاغذ دیواری که می‌خواستم بچسبونم آستین بالا زد کمکم کرد...

مادرزن سارا، اون آدم عصبانی‌یه.

زن نه مادر! ادای دکترارو درنیار.

[صدای گوشخراش آوار از بیرون صحنه.]

مادرزن آخه هیچ آدم عاقلی دست به همچین کاری می‌زنه؟ ببینم، شکستنی‌ها تونوبرده‌ین؟
زن دیروز یه عالمه چیز به خونه تازه بردم.

مادرزن گمونم خودت چیزارو برمی‌ذاری می‌بری که صرفه‌جویی کنی؟ حالمو به هم می‌زنی. آخه با پول جایزه شهرداری می‌تونین بدین اثاث‌تونو ببرن، خودتون هم پاشین برین «اتلانتیک‌سیتی» یا حتی ساحل «ویرجینا» هواخوری. انقدر این دست اون دست می‌کنه و پول جایزه جابه‌جاشدنو نمی‌گیره تا اجاره سر بپاد و بیان دست به کار بشن. تورو گرفته اینجا کاشته، صدات هم در نمی‌آد. وای که دارم دیوونه می‌شم. یه همچین شوهری آدسو دیوونه می‌کنه. یه روزی برسه که تو همین جا و مکان، مدرسه که ساخته شد، خلق و خوی آدمایی مث اون جزو درس «روانشناسی آدمای غیرعادی» بشه، خواهی دید! آخه با هزار دلار چه کارا که نمی‌تونی بکنی. می‌شه بری یه کت براخودت بخری.

زن می‌تونیم قرضامونو رد کنیم.

مادرزن پارسالو بگو که برا صد دلار بیمه عمرشو باطل کرد. اصلا مخش یه عیبی پیدا کرده. حالا برا من آسمون ریسمون نباف که این جور نیس ها!

زن (به آراسی): اون به بیمه عمر اعتقاد نداره.

مادرزن چه فکر! به کله واسوندهش سی رسه!

[شوهر وارد می شود. آینه بیضی شکلی همراه خود می کشد که بر چهارپایه ای چرخدار قرار دارد. لباس کار خاک آلودی پوشیده است. کلاه رنگ کارها را به سر دارد. در یک سوی کمرش چکشی دیده می شود و در سوی دیگر تبری کوچک. اهرم کوتاهی توی دستش است.]

شوهر فکر کردم بهتره اینو از سر راه بردارم.

مادرزن (به طعنه): خوبه بزنی خردش کنی. حالا که دست به کار شده ای، اصلا بزنی تموم اثاثو بشکن. دلت خنک می شه.

شوهر (رویش را برمی گرداند): آه، شماین! راستش از دیدن تون گل از گلم شکفت. دیشب خواب دیدم اومده یی اینجا— من پرنده ای که سر از سیدون جنگ دریا به — به لحظه های آخر خونه من خوش اومدین! (بسیار سر حال است. به همسرش) کوچولو، دیوار آبدار خونه رو زدم خراب کردم. می دونی چی یه؟ حالا بی اینکه دور بزنی از آشپزخونه یه راست می ری تو اتاق غذاخوری. سوراخ کردن اون دیوار تکون دهنده بود. های! جانمی، چه هیجانی دارم!

مادرزن سرگرسی پرخرجی یه!

شوهر سرگرسی! منظورتون چی یه؟

مادرزن سرگرسی هزار دلاری. فکرشو بکن با این پول چه کارا می تونستی بکنی. یه وقت شد دست کم پنج دقیقه یه جابشینی عقلتو به کار بندازی ببینی چه کاری تونی بکنی؟ شد یه ثانیه آروم بگیری!

شوهر فکرشو کرده ام. این هزار دلارو می شه، به حساب دستخوش، بدم به یه مشت آدسایی که فکر و ذکر یه جزدبخت کردن من نداشته، تا جیب شونو پر کنن و باز منو و امثال منو بدبخت تر کنن. قسط، قسط! برایه عالمه آت و آشغال که اصلا به دردم نمی خورده.

مادرزن مثلاً گوشت، هان!

شوهر پول غذا که سرجا خودشه. قرضهای افتخار آمیزو باید پرداخت. منظورم آت و آشغالای دیگه س. تف!

مادرزن بیمه، مثلاً.

شوهر می خواین بدوین بعد از مرگم چه طور می شه؟ هرچه سارا کمتر توناز و نعمت باشه، مرگ منو بدیشتر حس می کنه. عزیزم، مگه نمی خوای تو مرگ من شیون راه بندازی، هان؟ البته.

زن **شوهر** می بینین! اما گه توناز و نعمت غرقش کنم، انقدرها مرگ منو حس نمی کنه. این شهر پره از پیرزنای بدبخت شوهر مرده ای که با ثروت شوهراشون تنها مونده. این انتقام قبره. شوهره اون جا زیر خاک دراز کشیده، شاید یه تلفن کنار دست شه... تلفنی که حکم لوحه یاد بود آسایش زنشوداره. زنی که بدون داشتن احتیاج، پا می شه می ره خرید. به مغازه های اشرافی سر می زنه. مزاحم دربون آسانسور می شه تا براش بلیط شرط بندی اسب دوانی بخره. مجله هم می خره و ازین جور خرت و پرتا، تا خودشو سرگرم کنه.

مادرزن اینجا جای عالم و ارواحه. تو طبقه سوم یه ساختمون خالی جاخوش کرده‌ی که چی؟ مردم هرچی آت و آشغال داشته‌ن، توپلکون ریخته‌ن و رفته‌ن. بی‌قیدی هم حد و اندازه داره. تا وقتی یه مستأجر اینجا مونده حق ندارن پلکونواز آت و آشغال تلمبار کنن. من یکی که نمی‌تونم رد بشم.

زن (با چهره‌ای گرفته حرفهای مادرش را تحمل می‌کند): متأسفم مادر. دیگه تموم شد، این بار آخری‌یه که اینجا به دیدنم می‌آی.

مادرزن (از پشت صحنه باز صدای ریزش آوار می‌آید؛ به جهت صدا نگاه می‌کند): گمونم با تموم همسایه‌ها درافتاده. یه ذره هم ناراحت نباش که این... این آشغالدونی رو می‌ذاری می‌ری. دیگه گند از سرش بالا رفته.

زن نه مادر، خیلی که ناراحت نیسم. اما هرچی باشه پونزده سال آزرگار اینجا خونه و زندگیم بوده. انقدر بدگویی شو نکن. تو از خوب و بد اینجا خبر نداری که.

مادرزن چرند می‌گی. به ساختمونی خونه کشی می‌کنی که آسانسور داره؛ باید خیلی خوشحال باشی. از شر این آسانسور قراضه آسوده می‌شی. سبل و اثاث سفیدشو بگو. مستراحش که دیگه زحمت زنجیر کشیدن نداره. این چیزا به آدم عزت نفس می‌دن.

زن وقتی عروسیم شد، اینجا بهشت بود. (با چشمان اشک‌آلود، به گذشته فرو می‌رود.) از داشتن اینجا افتخار می‌کردم. آلبرت انقدر خوشش می‌اومد که نگو. کاغذ دیواری که می‌خواستم بچسبونم آستین بالا زد کمکم کرد...

مادرزن سارا، اون آدم عصبانی‌یه.

زن نه مادر! ادای دکترا رو درنیار.

[صدای گوشخراش آوار از بیرون صحنه.]

مادرزن آخه هیچ آدم عاقلی دست به همچین کاری می‌زنه؟ ببینم، شکستنی‌ها تونوبرده‌ین؟
زن دیروز یه عالمه چیز به خونه تازه بردم.

مادرزن گمونم خودت چیزا رو برسی داری می‌بری که صرفه‌جویی کنی؟ حالمو به هم می‌زنی. آخه با پول جایزه شهرداری می‌تونین بدین اثاث‌تونو ببرن، خودتون هم پاشین برین «اتلانتیک‌سیتی» یا حتی ساحل «ویرجینا» هواخوری. انقدر این دست اون دست می‌کنه و پول جایزه جابه‌جاشدنو نمی‌گیره تا اجاره سر بیداد و بیان دست به کار بشن. تورو گرفته اینجا کاشته، صدات هم در نمی‌آد. وای که دارم دیوونه می‌شم. یه همچین شوهری آدسو دیوونه می‌کنه. یه روزی برسه که تو همین جا و مکان، مدرسه که ساخته شد، خلق و خوی آدمایی مث اون جزو درس «روانشناسی آدمای غیرعادی» بشه، خواهی دید! آخه با هزار دلار چه کارا که نمی‌تونی بکنی. می‌شه بری یه کت برا خودت بخری.

زن می‌تونیم قرضامونو رد کنیم.

مادرزن پارسالو بگو که برا صد دلار بیمه عمرشو باطل کرد. اصلا مخش یه عیبی پیدا کرده. حالا برا من آسمون ریسمون نباف که این جور نیس ها!

زن (به آرامی): اون به بیمه عمر اعتقاد نداره.

مادرزن چه فکر! به کله واسوندهش می رسه!

[شوهر وارد می شود. آینه بیضی شکلی همراه خودش می کشد که بر چهارپایه ای چرخدار قرار دارد. لباس کار خاک آلودی پوشیده است. کلاه رنگ کارها را به سر دارد. در یک سوی کمرش چکشی دیده می شود و در سوی دیگر تبری کوچک. اهرم کوتاهی توی دستش است.]

شوهر فکر کردم بهتره اینو از سر راه بردارم.

مادرزن (به طعنه): خوبه بزنی خردش کنی. حالا که دست به کار شده ای، اصلا بزنی تموم اثاثو بشکن. دلت خنک می شه.

شوهر (رویش را برمی گرداند): آهه، شماین! راستش از دیدن تون گل از گلم شکفت. دیشب

خواب دیدم اوسده این اینجا—ست پرنده ای که سر از سیدون جنگ دریا به — به لحظه های آخر خونه من خوش اوسدین! (بسیار سر حال است. به همسرش) کوچولو، دیوار آبدار خونه رو زدم خراب کردم. می دونی چی یه؟ حالا بی اینکه دور بزنی از آشپز خونه یه راست می ری تو اتاق غذاخوری. سوراخ کردن اون دیوار تکون دهنده بود. های! جانمی، چه هیجانی دارم!

مادرزن سرگرمی پرخرجی یه!

شوهر سرگرمی! منظورتون چی یه؟

مادرزن سرگرمی هزار دلاری. فکرشو بکن با این پول چه کار می تونستی بکنی. یه وقت شد دست کم پنج دقیقه یه جابشینی عقلتو به کار بندازی ببینی چه کاری تونی بکنی؟ شد یه ثانیه آروم بگیری!

شوهر فکرشو کرده ام. این هزار دلارو می شه، به حساب دستخوش، بدم به یه مشت آداسایی که

فکر و ذکر یه جزی بدبخت کردن من نداشته، تا جیب شونو پر کنن و بازنمو و امثال منو بدبخت تر کنن. قسط، قسط! برایه عالمه آت و آشغال که اصلا به دردم نمی خورده.

مادرزن مثلاً گوشت، هان!

شوهر پول غذا که سرجا خودشه. قرضهای افتخار آمیزو باید پرداخت. منظورم آت و آشغالای دیگه س. تف!

مادرزن بیمه، مثلاً.

شوهر می خواین بدونین بعد از مرگم چه طور می شه؟ هرچه سارا کمتر توناز و نعمت باشه،

مرگ منو بیشتر حس می کنه. عزیزم، مگه نمی خوای تو مرگ من شیون راه بندازی، هان؟

زن البته.

شوهر می بینین! اما اگه توناز و نعمت غرقش کنم، انقدرها مرگ منو حس نمی کنه. این

شهر پره از پیرزنای بدبخت شوهر مرده ای که با ثروت شوهراشون تنها سونده. این

انتقام قبره. شوهره اون جا زیر خاک دراز کشیده، شاید یه تلفن کنار دست شه... تلفنی

که حکم لوحه یاد بود آسایش زنشوداره. زنی که بدون داشتن احتیاج، پا می شه

می ره خرید. به مغازه های اشرافی سر می زنه. مزاحم دربون آسانسور می شه تا براش

بلیط شرط بندی اسب دوانی بخره. مجله هم می خره و ازین جور خرت و پرتا، تا خودشو

سرگرم کنه.

مادرزن (انگشتانش را می شکند): برویینیم، توهم با اون فلسفه بافی هات! آدمی که برا هزار دلار ارزش قائل نباشه، عقل پا به جایی نداره. تو ترسو تر از اونی که زندگی تو سرو سامون بدی.

شوهر من از تودل این هزار دلار، هزار دلار دیگه هم می کشم بیرون. حالا می بینی! (اهرش را مثل نیزه تکان می دهد.) وقتو با حرف نباید تلف کرد. من امروز سرد عملم، مٹ یکی از قهرمانان هم، مٹ آدمی که خیال داره برا تمدن کاری صورت بده. این حرف ورد زبون شه.

شوهر باید خراب کرد تا آباد بشه. برا چیزای کهنه و قدیمی جایی نیست. آدمها فقط چشمشون به چیزاییه که داره ساخته می شه. به فکر نیستن چه چیزایی باید خراب بشه. اما اونچه باید بشه می شه. آدم منتظر زمان نمی شینه تا کاراشو صورت بده. یه کاری رو تا آخر پیش می بره و باز می ره سراغ یه کار دیگه. (با ته اهرم به کف اتاق می کوبد. قاب عکسی از روی دیوار می افتد.)

زن ببین، چه کار کردی ها!
مادرزن اگر قراره دیوارو خراب کنی، چرا راه نمی افتی بری این کارو توطبقه پایین بکنی؟ اونا خالی کرده و رفته، کسی جالوتو نمی گیره. اون وقت هم پول جایزه گیرت می آد هم تفریحی کرده ی.

شوهر معلوم می شه وارد نیستین. من به دیوارای در و همسایه کاری ندارم. اینجا بوده که همه بلاها سرم اومده. اینجا بوده که از کار بیکار شدم و گرفته نشستم به دیوارا چشم دوخته ام. اینجا بوده که بیمار شدم و به دیوارا خیره شدم. اینجا بوده که از کوره در رفته و به زمین و زمون بدو بیراه گفتم. و شاید همین جا بوده که فهمیدم راه پس و پیش ندارم — اهوم، بله، که کاری ازم بر نمی آد. همه اینا سیون چار دیوار همین اتفاقا اتفاق افتاده. آره، همین جا. اون وقت می پرسی، دیوارا چه کارت کرده؟ خیلی کارا! من اینارو می شناسم. بله، مدت ها بررسی شون کرده ام. حرف و نقل من و اونا سر درازی داره. و الان که قراره خراب بشن، چرا من دست و آستین بالا نزنم. این حق من هس یانه — اونم حق مسلم؟ چرا به عهده دیگران بذارم؟ من دست به کاری شدم. من، خودم سوراخ شون می کنم، تار و دونه «ایست» و از تو اتفاق غذاخوری ببینم. اون وقت دلم خنک می شه، و انتقام همه اون لحظه های وحشتناکو می گیرم. دیوارای طبقه پایین به چه درد من می خورن؟ می خوام دق دلمو تو سر دیوارای خونه خودم خالی کنم. من دونه دونه فرو رفتگیها، برآسگیا و همه جای شکافای سقفو می شناسم. حالا می خوام ببینم اینجا از چی ساخته شده، تود دیوارا چه شکلیه. می خوام توفال دیوارا رو خراب کنم ببینم اون طرف تموم این نقش و نگارا چی یه — نقش و نگارایی که به شکل چشم و ابرو هسن، به شکل منظره و خیلی چیزای دیگه. من خونه همه موشا رو خراب می کنم ببینم گنجی، استخوانی، چیزی توشون هس یا نه. روش ننوشته، تو ساختمون قدیمی خیلی چیزها می شه پیدا کرد.

زن (به مادر): می بینی چه قدر هیجان داره؟

مادر می بینم با این بچگی که داره می کنه فرصت از دست می ره، فرصتی که به زندگی تون سرو سامون می ده. گنج! به آدما باید حالی کرد که دیگه بچه شیرخوری نیسن. هیچ بعید نیس لباس ملوانی تنش کنه بگه می خوام برم تو استخر پارک شهر، با قایق کوچیکم قایقرونی کنم. این مردارو خدا می شناسه! معجزه س که کارا خود به خود می گرده.

شوهر من هیجان دارم! حس می کنم من ساسونم تو عبادتگاه غزه! (توی درگاه به حالت ویژه ای می ایستد) ای فلسطینی ها به جای امن پناه ببرید، ستمتان به آخر رسیده. قدرتم دوباره بازآمده. هر چند موهایم را تراشیده اید و چشمانم را درآورده اید و در آسیابان به بند کشیده اید، دیوارهایتان محکم به فناست، محکوم به فنا!

مادر زن (کمی ترسیده است): پاک مخش عیب پیدا کرده.

شوهر (از جای خود بیرون می آید): خیر این طور نیس. (با اهرم به او اشاره می کند؛ به طور جدی) نمی خواد بیماری اطرافیاتونو تشخیص بدین. این کارا به شما نیومده؛ حتی اگه حقیقت داشته باشه. با این سن وسال باید بیشتر چیزسرتون بشه. شما خیال می کنین حماقت دیگرون همون خوشبختی یه. شما با خوشبختی سرنگردین، شاید هم رنگ شو ندیده یین. نمی دونین چه شکلی یه.

زن خودت خوشبختی؟

شوهر چه جور! نمی بینی چه قدر خوشبختم؟ من آدم دیگه ای شدم. برا همینه که عارم می شه به اون هزار دلار جایزه نگاه کنم. اگه آدم همیشگی بودم به اون هزار دلار احتیاج داشتم تا بتونم سرپا بایستم.

زن آدم همیشگی بودن انقدر بده. (به او برخورد کرده است.)

شوهر عزیزم، تو تقصیری نداری. زندگی روزمره چیز عجیبی یه، زن و شوهر چه کاری ازشون ساخته س! باید یه جوری با هم سرکنن. تقصیر هیچ کس نیس. یه چیزی هس که تو این دو روز آخر، حال عجیبی به من دست داده، مث شاعرا، من به خواب هر شب و بیداری هر صبح خوش آمد گفته ام. مث بچه ای بودم که کتاب قشنگی بش داده ن بخونه، و اون هر شب موقع خواب کتابو زمین می ذاره و با خودش می گه: «یه دقه چشمتو ببند، وقتی باز کنی صبح شده، اون وقت می تونی دوباره شروع کنی.» و صبح روز بعد که خیلی هم زود می رسه، چقدر شیرینه؛ کتابش باز قشنگه؛ مأیوسش نمی کنه از روزی که شروع کرده خون رو خراب کنم، همچین حالی داشتم.

زن (از سر همدری): خبر نداشتم انقدر ازش متنفری.

مادر زن چیزی که می تونم بگم اینه که امیدوارم از دیوونه خونه سر در نیاره.

[زنک در به صدا در می آید. زن در را باز می کند و کارمند شهرداری را می پذیرد. یک کیف تقوایی زیر بازویش است. لباسش، که از بالا تا پایین تکمه می خورد، گچی شده است. یکی از همان آدسهایی است که خورا کشان صدف و آبجوست. با دیدن زنها خلال دندانش را از دهان بیرون می آورد و با همان دست کلاهش را برمی دارد.]

کارمند ساختمون خالی هم برا خودش حالی داره ها!

زن از طرف شهرداری اوسده.

مادرزن (مؤدبانه): از دیدن تون خوشوقتتم.

زن جای عالم و ارواحه، مگه نه؟ دیروز که داشتم شام می پختم، حس کردم که دیگه نه از صدای رادیوی همسایه پایینی — پل گرینی ها — خبری یه، نه از صدای پیانو. خونه برام درست حال روزای آخریه بیوه زن پیر و فقیر و پیدا کرده بود.

کارمند من باز اومدم راجع به اون جایزه مذاکره کنم. سی دونین که عده ای منتظرن کارارو شروع کنن؛ خراب کنها، خاک بردارا، مقاطعه کارا. حالا که همه جایزه شونو گرفته رفتهن درست نیس شما بازی در بیارین.

شوهر سه هفته دیگه به سر رسید اجاره من مونده.

کارمند قانون اینجارو ازتون می گیره.

شوهر ببینیم و تعریف کنیم، هفته ها طول می کشه.

کارمند آگه خیال کردین با مطالبه پول بیشتر، می تونین کار شهرداری رو معلق بذارین، کور خوندین.

شوهر که خیال می کنین من دنبال پول بیشترم، هوم؟

مادر کاش ازین کارا می کردی.

کارمند خب، پس شما خیال ندارین برا شهرداری گربه برق صونین!

شوهر من کاری به کار شهرداری ندارم. می خوام ببینم تو همه عمرم چه کاری برام کرده؟

کارمند چی داری می گی! کارای عام المنفعه شهرداری همه جا پیداس، پیاده رو، فاضلاب، آب آشامیدنی، پل، زباله دونی، پلیس...

شوهر که پلیس از کارای عام المنفعه س! (اهرشش را روی شانه اش می چرخاند، با وقار برمی گردد و با قدمهای نظامی دور می شود.)

[کارمند شهرداری هاج و واج است. صدای ریزش گوشخراش آوار شنیده می شود.]

کارمند (گیج شده است): یعنی چه، چه کار داره می کنه؟

مادر زن نمی تونی حدس بزنی؟

زن مادرا!

مادرزن خیال می کنی می شه مخفی کرد؟ اون داره خونه رو خراب می کنه.

زن مادر، این خیانت محضه.

کارمند به سرش زده باشه! (کلاهش را به روی رانش می کوبد) کی بش این حقو داده؟ شهرداری اینجارو خریده. اینجا مال شهرداری یه... ببینم، این کار قانونی نیس که. (صدای ریزش آوار. کارمند شهرداری روبه سوی سرسرا فریادمی زند) آهای! (کسی جواب نمی دهد. کارمند شهرداری از در عقب بیرون می رود).

مادرزن شاید الان بشه با اون کله شق کنار بیایم.

زن تو در در سر افتاد.

مادرزن حق شه.

زن نه، حقش نیس. تو اونو نمی شناسی.

مادرزن پونزده سال آژگار با این آدم سر کرده ی که بشناسیش، این شناختن ارزش داشته؟

[کارمند شهرداری باز بر می گردد. در حالی که سرور ویش خاک آلودست، از خشم می لرزد. روبه سوی سرسرا فریاد می زند]

کارمند خیال می کنی کی هسی؟ (صدای ریزش آوار) کی این حقو به تو داده؟ (صدای ضربه های اهرم) خانوم، بهتره شوهرتون دست برداره. به خاطر خودتون دارم می گم. داره با پتک دیوارا رو خراب می کنه. خلاصه بتون بگم این کار مجاز نیس.

زن چرا مجاز نیس؟ این حق اونه. مگه خونه هر مردی کاخش نیس.
کارمند (از کوره در می رود، صورتش را پاک می کند): کاخش بله، اما زباله دونیش نیس. از اینا گذشته، اینجا که مال اون نیس. شهرداری پولشو داده، می آن اونو برا خسارتی که به اموال شهرداری رسونده می گیرن می برن.

زن برا خودشون می گن! پیش از اون که شهرداری حتی اسم اینجارو شنیده باشه، ما کلی کرایه داده ایم.

مادر زن توهم که پشتی اونو می کنی؟
زن معلومه، مگه من زنش نیسم؟ آگه تو خبرنگاری، من یکی می دونم چه حالی داره، و آگه بخواد انتقام شو از اینجا بگیره، حق شه.

کارمند (که به گوشش دست می گذارد): درست دستگیرم شده، خانوم، جایزه رو رد کرده تا خودش دست و آستین بالا کنه، این جارو خراب کنه؟ (صدای ضربه های شوهر به گوشش می خورد. در چهره اش حالت تعجب خوانده می شود، خشمگین می شود، حسادت می کند و سرانجام حالتی به خود می گیرد که گویی به قانون بی حرمتی شده است.) این کار دیوونگی که هس—هیچی، غیر قانونی هم هس. از سر این کار نمی شه گذشت. برا این کار می گیرن میندازشن تو هلفدونی. (کتابچه اش را بیرون می آورد، به اطراف نگاهی می اندازد، یادداشت می کند) حتی اجازه نامه هم نداره.

مادر زن می دونسم آخرش یه طوری می شه.
زن هیچ طوری نمی شه.

کارمند خانوم، اولاً خراب کردن پروانه می خواد. سر خود نمی شه خراب کرد. باید راهشو بلد بود. در ثانی به عرض تون برسونم که این هم یه شغله ست هر شغل دیگه، آدم باید صلاحیت داشته باشه. آخه اون از برق، گاز، آب چی سرش می شه؟ مگه می تونه وان حموم یا مستراح و ازین جور چیزا رو ازجا دربیاره؟ ممکنه برق اونو بگیره، یا خفگی پیدا کنه یا غرق بشه. تازه خیابون چی می شه؟ باید مواظب عابرا باشه. چوب بست تون کو؟ بارکش تون کو؟ حسابی خدمتش می رسن.

[صدای ریزش گوشخراش آوار. شوهر وارد می شود. عکس قلاب شده شب عروسی توی دستش است.]

شوهر عزیزم، گمونم این قلاب عکس عروسی ضربه دیده باشه، ضربه کاری که نه، بهتره قایمش کنی.

زن (که دهانش باز مانده): به اتفاق خواب رسیده ی! (قلاب عکس را از او می گیرد و محکم نگه می دارد.)

شوهر فکر می‌کنم طرفای عصر توش یه دست کاری بکنم.

زن اتاق خواب!

کارمند گوش کن جوون، حسابی تو دردرس افتادی.

زن (از دیدی دیگر): آره، آلبرت همین‌طوره.

شوهر سگه شهرداری نمی‌خواد اینجا خراب بشه؟ سگه نمی‌خواد اینجا مدرسه بسازه؟

فرض کنین من داوطلبانه دارم کمک می‌کنم آپارتمان خودم خراب بشه، این کجاش

جرسه؟ حتماً باید برم عده‌ای رویبینم، تومار پرکنم ویه عالمه سؤال جواب بدم تا

قبول کنین؟ خب، من افتخاراً این زحمتو قبول کردم. این کجاش کار غلطی‌یه؟

(اهرشش را توی پیش‌بخاری قلاب می‌کند و بالای آن را فرو می‌ریزد.

خرده‌ریزها از روی بخاری پخش می‌شوند.)

زن (خشمگین): وای، چیزام! صدفای دریاییم! تنگ «ورمونتم»! فنجونای کوچولوم!

(چهار دست و پا پیش می‌رود، مادرزن قورق‌کنان کمک می‌کند.)

شوهر سهم‌نیس، سارا. زلم زیمبوه‌های تازه‌ای برات می‌خرم. اینا دیگه دارن از سیون می‌رن.

به اون سوسک درشت نگاه کن. سگه اون قدیمترین مستأجر خونه نیس! ککش

هم نگزیده. چه رویی! این همون اشرافیتیه که حرفشو می‌زنی. پونزده‌ساله که ما

برده‌اونیم. شرط می‌بندم سرسوزنی کار نکرده باشه، احتیاجی هم نداره.

مادرزن (به کارمند شهرداری): می‌بینی چه حالی پیدا کرده؟ اما زودگذره. تا فردا بش

فرصت بدین تصمیم بگیره. یقین بدونین حالش سرجا می‌آد.

کارمند حال درست و حسابی نداره، درسته، پیداس.

شوهر هرکسی برا خودش یه برداشتی داره. هیچ وقت حالم بهتر از حالا نبوده. من

افسونگرم. بدین این خراب شده را افسون کردم. دارم از زندگی گذشته‌م می‌برم،

گذشته‌ای که روحمو می‌خورده. گوش تون بامنه؟ اگه گذشته رو به حال خودش بذارین

دخل آدسو می‌آره. چه خوب بود یه انبار داشتم تا این زندگی گذشته عذاب آور و

توش جاسی دادم، یا چه خوب بود با قایق می‌بردشش تودریا، خالیش می‌کردم

تا پرنده‌های دریایی بخورنش. اون وقت راضی می‌شدم. آدم نمی‌تونه گذشته سنگین شو

به هر جا بکشه. یه پرنده آواز خونو در نظر بگیرین که شب و روز یادشه تو گذشته

های خیلی دور یه مار زندگی می‌کرده!

کارمند (به پیشانی‌ش دست می‌مالد): خفهم کردی! (بیرون می‌رود.)

مادرزن بهتره برم باش حرف بزنم، بلکه وادارش کنم یه خورده دست نگه داره. تو هم بهتر

براش دلیل بیاری. دعا کن که عقلش سرجا بیاد. (بیرون می‌رود.)

زن (فنجان شکسته توی دستش است): آلبرت...

شوهر بله، عزیزم؟

زن اینجا چیزی سراغ نداری — چیزی که باش لج باشی.

شوهر (متفکر): گمونم باشه.

زن تو همه اتاقا رنج برده‌ی؟

شوهر تا چه اتاقی باشه.
زن حتی تو اتاق خواب؟
شوهر (ناراحت): احتمالا بیشتر از جاهای دیگه نبوده.
زن چیزی هست که دلت نخواست از میون ببریش؟ چیزی که به زندگیت ارزش داده باشه؟
شوهر بله. چی مثلا.
زن (با اندکی طعنه): آشپزخونه، مثلا، به یاد غذاهای خوبش. (مرد شانه هاش را بالا می اندازد. زن تغییر لحن می دهد.) آلبرت من سعی کردم خونه روبرات سروسامون بدم. قبول دارم که با هم لحظه های تلخی رو گذروندیم، اما هیچ تورو تسکین ندادم؟ مثلا اون روز که اومدی گفتی چک دستمزدم گم شده؟
شوهر (با اکراه): درسته.
زن اون روز که تو خیابون «لکسینگون» با ماشین تصادف کردی و من برداشتم تورو از مریضخونه با تا کسی آوردم خونه، بعد وقتی بیدار شدی پاشدم برات چای درست کردم و تا صبح بیدار شوندم؟ اون روز چی که شرکت مبل فروشی می خواست مبلهای اتاق نشیمنو پس بیره...؟
شوهر آره، یادسه.
زن اون روز چی، اون روز بعد از ظهر که از ساحل «جونز» برگشتیم و...
شوهر آره آره، عالی بود. بعد از ظهر باشکوهی بود، راضی شدی؟
زن خب، راجع به همه این اوقات خوش چی می گی؟
شوهر یادسون نرفته که سگه من گفتم یادم رفته؟ چیزی که هست نذار احساسات برما غلبه کنه، پیردختر. براینکه در اون صورت نمی تونی هر غصه ای را کم یه شادی بذاری. اگر مجبور بشی همه غصه هارو یه جا ببلعی، دیگه نمی تونی شاد باشی. خلاصه، این کار از پادرت می آره. چه اصراری داری که وانمود کنی تو این خراب شده بت خوش گذشته، هوم؟ هیچ وقت نشده حوصله تو سر بیره؟ هیچ وقت نشده دلت بخواد داد بزنی؟ هیچ وقت نشده حس کنی تو قفسی؟ هیچ وقت نشده این دیوارا با صورتی کریه و نکبت بار و کسل کننده بت چشم بدوزن؟ دست از سرم بردار!

زن (با دو دلی): البته گاهی شده.
شوهر (تبر کوچکی به دستش می دهد): پس منتظر چی هستی؟ لجاجت نکن. مشغول شو.
زن (با قاطعیت تبر را رد می کند): نه، خیالشو ندارم. من کاغذ دیواری هارو با دستای خودم چسبوندم، کف اتاقا و اثاث چوبی رو شستم.
شوهر و به سالکش بدو بپراه گفته ی.
زن مرده شور مالکوبرن. ما اینجا زندگی کرده ایم.
شوهر ما اینجا رنج برده ایم.
زن هر جا دیگه م بودیم فرقی نمی کرد.
شوهر سارا، آدم گاهی باید تسلیم احساسات وحشیش بشه. عصبانی شدن پرشکوهه. خشم زیباس. افتخار نصیب آدم می کنه. عزت نفس به آدم می ده.

زن خیلی خب باشه، من عصبانی ام.

شوهر از چی؟

زن از دست اتاق خواب. تو خوشبخت نبوده‌ی، این حرفه خودته.

شوهر (سرسری): آره، درسته. خوب سارا، پیردختر، گوشت باسنه؟ بهتره ظاهر سازی نکنیم.

منظور منومی فهمی که. یعنی می‌گم حالا که هیچی مطابق میل من نیست، نمی‌خواد تظاهر کنی که حافظ خونواده‌ای. مطمئن باش دست آخر کاسلا روشن می‌شه که...

زن تو منو دوست نداری.

شوهر (با اوقات تلخی): البته که دوست دارم. تو گمون می‌کنی من به خاطر خودم این خونه رو

خراب می‌کنم؟ یک درمیدون ضربه‌هایی که به دیوار می‌زنم سال توست. می‌گم:

«این یکی مال سارا. اینجا بود که سرشوخم کرد. اینجا بود که خبر بد شنید. اینجا

بود که پاش تاول زد. اینجا بود که بگو مگو داشتیم...»

زن پس اتاق خواب چی، آلبرت، اتاق خواب!

شوهر خب، بیا کمک کن اتاق غذاخوری رو خراب کنیم، بعد می‌ریم سر اتاق خواب.

اونم مٹ بقیه اتاقاس.

زن این طور نیست. اگه دست بش بزنی...

شوهر تهدید می‌کنی؟

زن نباید انتظار داشته باشی خوشحالی کنم.

شوهر و تو هم نباید انتظار داشته باشی که مٹ توفوق انسان باشم. اگه تومی تونی همه چی رو

فراموش کنی، خوش به حالت! اما اگه من فراموش کنم، ظاهر سازی کرده‌م.

اینو قبول دارم که بهتره چیزا سامون داشته باشن. اما، می‌خوام بدونم، چرا خراب

کردن این خونه برامن انقدر باشکوهه؟ چرا وقتی می‌بینم سقف داره می‌آد پایین،

مجدوب می‌شم و صدای خرد شدن منو به رقص واسی داره، و بوی خاک، مٹ بوی

گل، قلب منو از شادی پر می‌کنه، و هیچ وقت خسته نمی‌شم؟

زن هیچ وقت سعی کرده‌م جلوتو بگیرم؟ اصرار کرده‌م که برو هزار دلارو بگیر؟ گله

کرده‌م. که چرا من باید همه اثاثو جمع کنم؟

شوهر اینا همه درست. اما، تو باید خوشحال باشی که من کاری پیدا کرده‌م که داد

می‌زنه باید تمومش کرد، یه چیزی...

زن آره، باید خوشحال باشم که منواز میون نمی‌بری، باید سمنون باشم که با تبرت سرمو،

مٹ قفسه‌های آشپزخونه، داغون نمی‌کنی.

شوهر عزیزم، ترا به خدا یه جو شعور داشته باش، یه چیز...

زن ... جانشین من کرده‌ی، چون تورو تو تله گذاشتم. می‌خوام ببینم اینجا خونه‌تو

بوده یا «باستی»؟ چه کاری برات نکرده‌م؟ هیچ شبی بوده که دراز بکشی و ناراحت

باشی که نکنه جونورا تو خواب تورو بگزن، یا اینکه مردم بیان بریزن سرت؟

هیچ وقت خدا حق شناس نبوده‌ی. گاهی پامی‌شم می‌رم اون‌جا که دوران بچگی‌مو

می‌گذروندم. می‌بینم اون‌جا دیگه از اون شور و نشاط خبری نیست، آشنایی کسی به

چشم نمی خوره. از خودم می پرسم، اون چیزایی که انقدر برات عزیز بودن کجارقتن؟
کاش می شد اونارو برگردونم. سال دیگه اینجا مدرسه ساخته می شه، و بچه ها
می شینن جایی که ما عادت داشتیم...

شوهر اونا تاریخ می خونن.

زن و ما کجاییم؟

شوهر تو آپارتمان تازه.

زن نه، دارم از اون زندگی حرف می زنم که اینجا داشته ایم. اون چی می شه؟

شوهر مت آخر و عاقبت همون زندگی که بچه ها بعد از اینجا دارن. به گمون تو اینجا

برامن حکم «باستی» رداشته، یعنی می خوای بگی اینجا باید سوزه بشه؟

زن آلبرت، خیال نمی کنم برا تو همسر بدی بوده.

شوهر خب، این درست،

زن من تسلیم کارهای تو بوده و همیشه هم کمکت کردم. هیچ وقت مزاحمت نبوده.

حالا هم که خیال داری خونه رو خراب کنی، جلوتو نمی گیرم. دست به کار بشو،

خراب کن!

شوهر تو فرشته ای!

زن فقط، اگه نگاه چپ به اتاق خواب بکنی، خودت تنها به آپارتمان تازه می ری.

شوهر جدی نمی گی!

زن ولت می کنم! خودت گفتی، خشم چیز با شکوهی یه.

شوهر تو این کارو نمی کنی!

زن خوبم می کنم. راه دیگه ای ندارم. تو مجبورم می کنی.

شوهر حالا بش رسیدم. فقط آدمای عادی باید برن زن بگیرن. وقتی خوب موضوع رو

بشکافی می بینی زنها، بی اعتنا به خوابهایی که شوهراشون دیدن، می خوان اونا

آدمای عادی باشن تا هیچ دردسری پیش نیاد، تا آب از آب تکون نخوره. شوهرها

آدمای قهرمانی نیسن؛ قهرمانا زن ندارن، آره، همینکه گفتیم.

زن تو به این کاری که داری می کنی می گی قهرمانی؟ (می خندد).

شوهر حالا تا دلت می خواد مسخره کن. معلوم می شه موضوع دستگیرت نشده. هیچ جا

دیدنی نوشته باشن «آشیل» چیزی رو ساخت؟ یا «اولیس»؟ اونا شهر «تروا» رو خراب

کردن و همه آدماشو کشتن. خیال می کنی قهرمانای جنگ کیا بودن؟ اونا که

بمب روشهر ریختن. قهرمان حلقه های گذشته رو از هم می پاشه، چون سدراهشن.

خودشو از بند کارایی که آدمای دیگه، پیش از اون، کردهن، آزاد می کنه.

زن (خشمگین): آدمای دیگه پیش از اون؟ می خوای بگی... چه آدمای دیگه تو

اون اتاق خواب بوده؟ به من تهمت می زنی؟

شوهر نه، نه، نه. چرا دوست داری با کلمه ها بازی کنی؟ ازین گذشته... تو همه ش

داری اعتراض می کنی، کاری می کنی که فکر کنم به یه چیز توجه ندارم. یعنی

می گی به فکر اتاق خوابهای دیگه یی هم باشم که باید خراب بشن؟ درست فهمیدم؟

زن (ابتدا عصبانی می‌شود، بعد سرزنش آسین) آلبرت! چه طور یه همچی فکراییی به مغزت می‌رسه؟

شوهر من همیشه نیتیم پاکه، اما افکارم منولو می‌ده. ببینم، سارا، اینا هیچی. (دوباره فعال می‌شود) بیا، دست به کار شو! وقتی دست به کار بشی، حال منو می‌فهمی. آدم گاهی باید خودشو بسازه. یه ضربه به دیوار بزن. فقط یکی، اون وقت می‌بینی چه حالی پیدا می‌کنی. (تبرش را به او می‌دهد) خبر نداری از دست این چه کارا ساخته‌س.

زن نه، بت که گفتم چه کار می‌کنم.

شوهر یالا، سارا، خوتو آزاد کن.

زن نه، این آزاد کردن نیس. حق ناشناسی یه.

شوهر فکر نکن آدم بزرگی هستی، فقط کله شقی. دیگه برات بگم، چون این خونه از تو بوده، فکر می‌کنی انقدر باشکوهه. تو بیخود به خودت می‌نازی.

زن من حالا ول می‌کنم می‌رم. چه خوب شد یه حساب بانکی برا خودم باز کردم.

شوهر تو خیلی یه دنده هستی، خیلی، خیلی. باید یاد بگیري آدم بلغمی بشی. برا سلامتی خودت می‌گم.

زن (آه می‌کشد و سرش را به نشان منفی تکان می‌دهد): تو هزارتا عقیده داری.

می‌خوای من باور کنم این کارا که پیش گرفته‌ی برا سلامتی خودته؟

شوهر معلومه که برا سلامتی خودمه. (به تماشاچیان) من خیلی جدی‌ام. (به زن) می‌خوای بدونی دیگه به چه دلیلی کارای من بی‌شیله پیله‌س؟ هرچه بادا باد، می‌گم.

اگه زیاد حرف بزنم تواز جا در می‌ری. و اگه لام تا کام حرفی نزنم بیمارم. (پشت دستهایش را با شتاب به چشمهایش می‌مالد) بیا دروغارو دور بریزیم. بیا قبول کنیم هرچی درونمون می‌گه راسته و به خاطر اینکه خونواده از هم نپاشه دست از لجاجت برداریم. فقط به خاطر سلامتی. پس اتاق خواب قدیمی خراب می‌شه، تا شاید اتاق خواب تازه مجلل و باشکوه بشه، تا شاید شکوفه گلها از شمع کف اتاق سربزنه و گلهای داودی از قالیچه‌ها.

زن (کمی با تحکم): آلبرت، تو واقعاً این طور فکر می‌کنی؟

شوهر آره، آره. پس مشغول شو. چند تا از درها و لولاها رو در می‌آریم کنار می‌ذاریم.

توجه کرده‌ی وقتی خونه خراب‌کنها مشغولن، چه قدر تماشایی یه، اونم وقتی درهای آبی و میخکی بیرون ساختمون سرپا هستن؟ یادته که سر شمع کف اتاق همه‌اش می‌رفت تووان؟ خب، حالا پس مشمعهارو بریز تووان. مشمع کهنه کف اتاقو پاره پاره کن. کف اتاقارو خراب کن. م‌گردد باد برو تو دل ساختمون. یالا.

زن (محکم است): خیر.

شوهر (برمی‌گردد): پس نمی‌کنی؟

زن گفتم که چه کار می‌کنم.

شوهر به خاطر اتاق خواب؟

زن آره، ول می‌کنم می‌رم.

شوهر (خشمگین): خیلی خب، پس برو. جهنم شو! صدفا، شکستنی های قیمتی مزخرف، تنگهای ورموت، مجسمه برده های زنجیریتو بردار از اینجا بزن به چاک. من با دستای خودم این خراب شده رو روهم می ریزم. ویرونش می کنم؛ قلع و قمعش می کنم، ریزریزش می کنم، باخاک برابرش می کنم. (اهرم را به سقف می کوبد. چلچراغ کنده می شود. روی سرش می افتد. مرد روی زمین می افتد.)

زن (با شتاب به طرفش می رود): وای، جمجمه ش خرد شد. آلبرت، کوچولوم. وای، عزیزم، چه بلای سر خودت آوردی؟ مادر! مادر! آهای، کمک کنین. (او را می بوسد، دستهایش را می مالد، سرش را امتحان می کند، به قلبش گوش می دهد) باید ضربه مغزی باشه. اگه این طور باشه، هیچ وقت خودبونی بخشم. حالا که دلش می خواست این کارو بکنه، دست کم باید کمکش می کردم تا به اینجاها نکشه. اوه، کوچولوی عزیزم. چه افکار درخشانی! (مرد به حال سی آید) قهرمان من. تو توروی من ایستادی. تو، عزیزم، حق داشتی. بیا هیچ وقت بگومگو نداشته باشیم. چه طور هسی؟ (مردناله می کند، سرش را بلند می کند، راست می نشیند)

شوهر اگه سنگین تربود، کشته بودم. دیگه جلو زبونمو می گیرم.

زن آلبرت، عزیزم؛ آلبرت، به من نگاه کن! (زن تبر را برمی دارد و با ظرافت به دیوار می کوبد) آلبرت، ببین؟ بش رسیدم. درست همون طوره که می گفتم. واقعاً باشکوهه. (به لایپی برمی خورد، روی زمین پرتابش می کند. از صدای لاسپ و شهادت خودش جا می خورد) آهای، آلبرت، چه قدر تو چیز یاد گرفتن کندذهنم. اگه تورو نداشتم که راه کارارونشونم بده، موجودی بودم ترسو، محافظه کار، و پست و حقیر که از سایه خودم می ترسیدم. فکرشو بکن، چه طوری می شه آدم یه عمر زندگی کنه، بی اینکه کار بزرگی انجام داده باشه. (به بخاری ضربه می زند)

شوهر چیزی نمونه بود مغزو داغون کنم. چه کارداری می کنی؟ (تماشا می کند)

زن چه کار می کنم؟ معلومه، همون کاری که می خواسی و ادارم کنی انجام بدم. مگه نگفتمی به خاطر منه؟ من که موافق نبودم.

شوهر (از این کار خوشحال نیست): یه دقیقه دست نگه دار!

زن (که باز ضربه می زند): چرا، مگه چی شده؟ سرو صدا ناراحتت می کنه؟

شوهر گفتم یه دقیقه دست نگه دار!

زن اما تو منو قانع کردی که...

شوهر درسته، اما زیاد مطمئن نیسم... مث اینکه بت نمی آد.

زن چرا بم نمی آد، هان؟ دلم می خواد بدونم. حالا خیال داری جلو منو بگیری؟ حالا که کشف کردهم منظورت چی یه؟ می دونم انتظار اینو نداشتی. حالا که پی-بردهم، تو (سرش را به نشان تعجب تکان می دهد) نمی خوای دست به این کار بزنی؟

شوهر (بلند می شود، ناراحت است): نمی دونسم به اینجاها می کشد.

زن سرت چه طوره؟

شوهر خوبه، گمون می کنم.

زن سرگیجه نداری که؟
شوهر نه خیلی زیاد. معجزه‌س.
زن (اهرم را به دستش می‌دهد): پس می‌تونی برگردی سرکارت. (او را می‌بوسد)
شوهر راستش باور کن به کمی استراحت احتیاج دارم.
زن اما طول نکشه. یه باره حس می‌کنم قوی شده‌م. همینکه تبرو برداشتم، نیرو دويد تودستام. یه ساعت پیش انقدر بی‌جون بودم که نمی‌تونسم یه سیب زمینی پوست بگیرم. استراحت کن، عزیزم. بعد با هم از اتاق خواب شروع می‌کنیم.
شوهر اتاق خواب؟
زن البته، اتاق خواب.
شوهر (متفکر) تو...
زن البته، همین من. دیگه حالا منظورتو فهمیده‌م.
شوهر باشه. سارا، (مکث می‌کند) واقعیت داره — از نظر تو — اهمیتی نداره؟
زن تو خیال نداری خراب کنی؟ پس من دست به کاری شدم. وقتی به فکر چیزایی می‌افتم که اتفاق افتاده، دلم می‌خواد چیزایی رو به زبون بیارم که جرئت شو...
شوهر (سرزنش آمیز): سارا!
زن خب، می‌خوام حقیقتو بدونم. تو که مخالفتی نداری، هوم؟ چیزایی به سقف هس که وقتی به فکرشون می‌افتم، آتیشم می‌گیره. فقط حالا متوجه اونا شدم.
شوهر سارا حس نمی‌کنی که...؟ مطمئنی؟
زن معلومه، عزیزم. تو منو به تعجب می‌اندازی. مگه نظرت راجع به اتاق خواب عوض شده؟ چه مسخره‌س، مگه نگفتی زندگی روزمره چیز عجیبی یه، زن و شوهر چه کاری ازشون ساخته‌س... باید یه جوری باهم سرکنن، هوم؟
شوهر آره، آره. البته. اما...
زن و تو خیال نداری خونه رو خراب کنی؟
شوهر چرا، اما، آخه تو می‌خوای یه باره از اتاق خواب شروع کنی. یه چیزی بگو آخه...
زن چی دارم بگم؟ مگه باید توضیح داد؟
شوهر خواهش می‌کنم، سارا.
زن (یک بار دیگر اهرم را تقدیمش می‌کند): با من هسی یا نه؟ خراب می‌کنی یا خیال داری تنها بمونی؟
شوهر بسیار خوب. (خیلی ناراحت است)
زن بهتره بری یه نردبون بیاری. برا خراب کردن اون سقف دل تو دلم نیس. (تبر را به دست می‌گیرد و با شادی می‌خندد) همین الان یه چیزی به فکرم رسید.
شوهر چی؟
زن اینکه بهترین راه برای حفظ خونواده، خراب کردن خونه‌س. (او را در آغوش می‌گیرد)
شوهر (به آرامی): بدنگفتی.

[پرده. سپس صدای رعد آسای ریزش آواره.]